

به نام خدا

فایل عیار سنج باد در موبایلش می رقصید

نوشته:

مریم چاهی

انتشارات کتاب آترینا

فصل اول

«من دختر بدی هستم! تکرار می‌کنم؛ من دختر خیلی بدی هستم!»

برای آخرین بار رژلب قرمزش را پررنگ‌تر کرد. خیره به آینه‌ی وسط شیشه‌ی ماشین، با خودش تکرار کرد: «من دختر بدی هستم!»

بد نبود، می‌خواست که بد باشد. باید خوبی را در خودش می‌کشت. در باطنش چیزهایی پنهان کرده بود که به این آسانی دست از سرش برنمی‌داشتند. لبخندی مصنوعی به تصویر خودش زد.

«خوبه! وقت شکاره.»

یک پارتنی شبانه در ویلای اردشیرخان، سرمایه‌دار بزرگ تهران، انتظارش را می‌کشید. یک عالمه مرد خودشیفته، آماده بودند تا زنی کینه‌ای خرخره‌ی آنها را بگوید. صدای پاشنه‌ی چکمه‌های چرم ورنی‌اش را دوست داشت. ورود یک زن را به گوش مردهای سالن اعلام می‌کرد. اردشیرخان، زن افسونگر را با احترام به چند نفری معرفی کرد. ترنم که نشست، با یک نگاه، کل مردهای سالن را از نظر گذراند. «حال کدوم یکی رو بگیرم

۴ □ باد در موهایش می رقصید

بیشتر کیف می ده؟!»

وسط آن همه مشغله و مسئولیت، چند ساعتی وقتش را به این پارتنی اختصاص داده بود. نه به این خاطر که پارتنی رفتن را دوست دارد، حتی وقتی سیاتل زندگی می کرد از این جور مهمانی ها خوشش نمی آمد. فقط آمده بود با ضایع کردن مردها تفریح کند. جنگ ایران و عراق ضربه های روحی عجیبی به بعضی مردم زده بود؛ ترنم هم مستثنی نبود. شده بود یک متعصب سرسخت و متنفر از هر کس که او را مرد می نامند. به کمین نشسته بود تا چند نفری را امشب به مرگ خودشان راضی کند. البته هدف دیگری هم از آمدن به این پارتنی، که همه جور کثافتی در آن پیدا می شد، داشت؛ پیدا کردن آدرس احتشام!

حالا که در راه خانه، پشت فرمان بود، اصوات و تصاویر درهم و میهم می آمدند و می رفتند. اگروز شورلت کاماروی اسپرتش صدایی شبیه غرش اژدها تولید می کرد. درست مثل تصویر اژدهای آتشی که سفارش داد روی کاپوت نقاشی شود. ماشین کلاسیک همیشه حس های خفته اش را به وجد می آورد و درونش می رقصاند.

برف سنگینی از ساعت ها پیش، درست همان موقع که در مهمانی اردشیر داشت جان مردها را می گرفت و یکی یکی له شان می کرد، خیابان های تهران را فرش کرده بود. دنده معکوس کشید تا جلوی لیز خوردن چرخ ها را بگیرد. تعادل ماشین که برقرار شد، تکیه زد و مرور کرد. پیمان با لبخندی پهن پیش ترنم آمد

فصل اول □ 5

و با رنگی به سفیدی گچ رفت. بی‌اختیار بلند خندید. عجب کیفی داشت. نفر بعد را خودش انتخاب کرد. وقتی مثل عنکبوت خون‌آشام، گوشه‌ی سالن، به انتظار طعمه نشسته بود زمزمه‌های دختران سرخوش میز بغلی را شنید. جذاب است، پولدار است، محل هر دختری نمی‌گذارد، پدرش این و مادرش آن است و نهایتاً ترنم را ترغیب به شکار کرد. بلایی سر بیچاره آورد که وقتی سالن را ترک می‌کرد همه با دهان باز نگاهش می‌کردند. امشب به اندازه‌ی کافی تفریح کرده بود. از احتشام که نتوانست ردی پیدا کند، حداقل حال چندتایی از مردهای بی‌بندوبار پارتی را گرفت و شبش پر خاطره شد.

تمام مسیر تا خانه، خندید. خانه که نمی‌شد گفت! یک ویلای زیادی کهنه، با مقدار کمی لوازم، که دو هفته پیش برای کارش خریده و تازه در آن ساکن شده بود. نباید زیاد وقت تلف می‌کرد. از این ویلا سود خوبی می‌برد، اگر همان می‌شد که در ذهنش به تصویر می‌کشید. چندبار بوق زد تا سرایدار خواب‌آلود در را به رویش باز کند. باید فکری هم به حال این سرایدار زیادی خنگ و کنجکاو می‌کرد. از آن دست مردهایی بود که وانمود می‌کنند سربه‌زیر و متعصب هستند، اما در همان حالت که سرشان را پایین انداخته‌اند چشم‌چرانی هم می‌کنند.

آقامراد، از رفت‌وآمدهای هر شب خانم جدید خانه، خوشش نمی‌آمد.

تعللش در کار باعث شد ترنم چندباری چراغ بزند. روشن‌تر شدن محیط، لکه‌ی سیاهی که گوشه‌ی در ورودی، در میان

۶ □ باد در موهایش می رقصید

سفیدی برف، از دید پنهان مانده بود را عیان کرد. کمی به فرمان نزدیک شد. به نظر می‌رسید یک نفر در خودش جمع شده و روی زمین، زیر برفی که بی‌امان می‌بارید، خوابش برده. چیزی در ذهنش تلنگر زد: «حتما خودشه!»

روزی که کلید را از صاحب‌خانه‌ی قبلی گرفت درباره‌اش شنیده بود. خانم طاهری خواست هشدار بدهد، اما همسرش چشم‌غره‌ای رفت و گفت:

- ولش کنید، دیوانه‌ست. اصلا اهمیت ندید.

چیزی در میان حرف‌های خانم طاهری نظرش را جلب می‌کرد.

- این خونه قبلا مال پدربزرگش بوده. همیشه این اطرافه. خطرناکه، اگر مزاحم شد به پلیس زنگ بزنید که ببرنش. فکر می‌کنه خونه‌ش این‌جاست. هر دفعه می‌ره، چند روز بعد دوباره پیداش می‌شه. اهمیت ندید.

هر کس می‌خواست سرمایه‌ی هنگفتی روی این خانه بخواباند دنبال آرامش می‌گشت. حضور این دیوانه می‌توانست آزاردهنده باشد. مخصوصا که همین الان کنار در ورودی خانه، در این سرما، چمباتمه زده و خوابیده بود. برف روی بدنش نشسته و اگر همین‌جا می‌ماند صبح جسدش را باید جمع می‌کردند.

بالاخره آن در لعنتی باز شد. با سرعت مسافت در حیاط تا نزدیک پله‌های ورودی را طی کرد. از روی عادت، آینه‌ی وسط شیشه جلو را کج کرد تا نگاهی به رژلبش بیندازد. هم‌زمان چشمش به در آهنی بزرگ انتهای حیاط افتاد. «نمیره! فقط

همین و کم داشتم.»

خانواده‌ی طاهری قصد مهاجرت داشتند و فقط مقداری از لوازم‌شان را برده بودند. چیزی که در عمارت باقی‌مانده بود برای‌شان بی‌ارزش بود. مالک اولی عمارت حتی آلبوم‌های خانوادگی را با خودش نبرده بود. مشکوک بود! زیادی! آن هم با دیوانه‌ای که پشت در کز کرده و گفته می‌شد عمارت قبلا مال پدربزرگش بوده.

پالتویش را از تن بیرون آورد و روی پشتی مبل استیل خراطی‌شده انداخت. «زنیکه‌ی تازه‌به‌دوران‌رسیده! روی عتیقه نشسته بود و خبر نداشت.» حتی قاب عکس‌های نقره‌ی کوچکی که هنوز روی کنسول بزرگ انتهای پذیرایی بود و گفتند نمی‌خواهند ارزش بالایی داشت.

هر دو دستش را دو طرف کاناپه‌ی راحتی تکیه زد و با لبخند به کنسول خیره شد. چوب بلوط فرد اعلا، با طراحی ایتالیایی، بسیار خوش‌ساخت که با یک تعمیر ساده دوباره به شکوه اولیه‌اش بازمی‌گشت. شک نداشت صاحب اولی، یا پدربزرگ کارتن‌خواب، زن باسلیقه‌ای داشته و حسابی ولخرجی کرده بوده تا این کنسول را از یک سازنده‌ی ایتالیایی خریداری کند، اما چرا گذاشته و رفته بود!؟

صدای آقامراد او را به خودش آورد.

- خانم با من کار ندارید؟

چرخید و مرد میانسال اخمو، را در آستانه‌ی ورودی ویلا دید.

- تو می‌شناسیش؟

مراد سرش را بالا آورد، اما دوباره پایین انداخت تا زن بی‌حیا، که از چند قدمی بوی نجاست می‌داد، را نبیند.

- کی خانم؟

- همین که پشت در نشسته. خانم طاهری گفت دیوونه‌ست! راست گفت؟!

حوصله‌ی حرف‌زدن درباره‌ی هر چیزی را داشت جز آن خانه‌خراب بی‌مقدار که همیشه آرامشش را بر هم می‌زد. - بله خانم، عقل که نداره. خیالت راحت، ردش می‌کنم. ترنم دست به کمر زد و در چند قدمی مراد ایستاد. - از خانواده‌ش شماره تلفنی چیزی داری؟

- نه خانم. خانواده کدومه؟ این جنگ‌زده‌ست. موجی هم شده. نورعلی‌نور. قبل از انقلاب پدربزرگش این‌جا بوده. هی می‌آد در می‌زنه که توی خونه راهش بدیم. کسی رو نداره. خودم از رفیق زمان جنگش شنیدم. شما کاری باهاش نداشته باش. منم باید برم بخوابم، دیروقته.

چرخید تا هر چه زودتر برود که خانم خانه دستور جدیدی داد.

- برام قهوه بیار!

در دل، لعنتی به این زنک فرستاد. ترنم به طبقه‌ی بالا و تنها اتاقی که داخلش تختی برای خوابیدن بود رفت. چمدانش را هنوز ربابه، زن مراد، داخل کمد نچیده بود. «حیف که زنی!» دوست نداشت با زنها، حتی احمق‌ترین‌شان، بدرفتاری کند، اما شکستن مردها لذتی داشت که با هیچ‌چیز عوض نمی‌کرد.

فصل اول □ 9

شلوار راحتی و تیشرت نخی سبکی پوشید و سراغ لوسیون پاک‌کننده‌ی آرایش روی میز آرایش عتیقه رفت. حواسش به پنجره جلب شد، که ریزش بی‌امان برف را به نمایش می‌گذاشت. کلمه‌ای از حرف‌های مراد ذهنش را بدجوری درگیر کرده بود. «جنگ‌زده»

جنگ و مصیبت‌هایش او را به یاد عزیز گم‌شده‌ای می‌انداخت. همان که به‌خاطرش به ایران برگشته بود. یکی که جزو معدود مردهای مورد علاقه‌اش بود. از خرمشهر تا تهران را وجب‌به‌وجب جستجو کرده بود شاید پیدا شود، اما نبود. چندبار پلک زد تا به زمان حال برگردد. فکرکردن درباره‌ی خواهر و برادرش، تانیا و تیمام، دیوانه‌اش می‌کرد. پنبه را به لوسیون آغشته کرد و روی صورتش کشید. نمی‌توانست حرکت مردمک‌هایش، که مرتب به برف‌گریز می‌زدند، را کنترل کند.

هیچ راهی نبود تا در برابر وسوسه‌ی کمک به مرد پشت در حیات مقاومت کند. از پله‌ها که پایین می‌رفت، تیمام را می‌دید که گوشه‌ای افتاده و از سرما به خودش می‌لرزد. واژه‌ی «مفقودالاثَر» می‌توانست هزاران معنا داشته باشد. بارها تصور کرده بود ممکن است تیمام حافظه‌اش را از دست داده باشد. یا هنوز جزو اسرای جنگی، زیر تحمل شکنجه، عذاب می‌کشد. شاید مرد پشت در یکی مثل تیمام خودش باشد. با این‌که مرد است و لیاقت کمک و دلسوزی ندارد، اما زخم نفرین‌شده‌ی جنگ روی پیشانی‌اش داغ شده است.

مراد با اخم‌های گره‌خورده، سینی قهوه در دست، از آشپزخانه

۱۰ □ باد در موهایش می رقصید

بیرون می آمد که با ترنم جلوی راهرو روبه رو شد.

- خانم قهوه تون!

نگاهش به پنجره‌ی قدی تمام شیشه‌ی رو به حیاط بود. تخمین می زد اگر بیرون برود تا قوزک پاها درون برف فرو خواهد رفت. نمی توانست بی تفاوت بماند. احتمال این که مرد کارتن خواب دیوانه تا صبح یخ بزند وجود داشت.

- توی خونه پتوی اضافه هست؟

خانه به این گرمی و زنیکه پتوی اضافه می خواهد! کاش می شد بگوید خودت را بپوشان، نیازی به پتو نیست.

- بله هست خانم، بیارم؟

انگشت اشاره اش را روی لب گذاشت و متفکر به سمت مراد چرخید.

- ته حیاط، اون اتاقک انباری... سرده؟!

- اتاق هیزم؟ بله خانم، الان یخ زده.

- نمی تونی گرمش کنی؟

- برای چی؟!

پر اخم، به صورت متعجب مراد نگاه کرد.

- کی گفته اجازه داری سؤال بپرسی؟ شوفاژ خونه چطور؟

مراد قبلا احترام داشت. خانواده‌ی طاهری خیلی رعایتش را می کردند. به نحوی، بیشتر خودش را صاحب خانه می دانست تا سرایدار. البته تا قبل از این که خانم مهندس بی حیا از آمریکا تشریف بیاورد و مدام بر سرش بکوبد که هیچی نیست!

- اون جا هم سرده.

فصل اول □ 11

دلخوری از صدایش موج می‌زد، اما چه اهمیتی برای ترنم داشت.

- یک لیوان قهوه‌ی داغ با هر چی خوراکی دم دستت هست بردار. هر چی پتو هم می‌تونی جمع کن ببر برای این یارو.
- کدوم یارو؟!

- همین که پشت در نشسته.

- ولش کن خانم! مگه ما وکیل‌وصی گداگشنه‌های توی خیابونیم؟

فنجان قهوه را برداشت و دادی کشید که مراد یک متر در جا پرید.

- به تو چه؟ کاری که گفتم بکن. من شام نخوردم. بعدش یه چیزی درست کن بیار توی اتاقم، همین الان!

ساعت از سه گذشته و هنوز برف بند نیامده بود. دستی به پشت گردنش کشید. نور زرد چراغ مطالعه‌ی بالای میز نقشه‌کشی سرش را درد آورده بود. دلش می‌خواست قهوه‌ی دیگری بنوشد، اما مراد بعد از انجام آخرین دستور ترنم به خانه‌اش در زیرزمین رفته بود. باید خودش دست‌به‌کار می‌شد. شاید به بهانه‌ی درست کردن قهوه کمی راه می‌رفت، خستگی هم رهایش می‌کرد.

به سمت چمدان، که زیر پنجره بود، رفت تا سوییچرتی بردارد، اما با دیدن نور قرمز چراغ گردان ماشین پلیس، که درست جلوی در خانه‌اش ایستاده بود، به خودش نهیب زد: «نکنه

یخزده؟!»

هر چه لباس گرم دم دستش بود پوشید. در را که باز کرد سوز سرما تا مغز استخوانش را لرزاند. نگرانی اش صد چندان شد. محتاط قدم تند کرد و خودش را به در حیاط رساند. مردی با لباس فرم خم شده بود و با نوک باتوم به پهلوئی آواره‌ای که در خودش جمع شده و روی بدنش برف نشسته بود ضربه می‌زد.

- داداش صدامو می‌شنوی؟

قدمی از حیاط بیرون رفت. توجه مأمور پلیس را جلب کرد.

- مُرده؟

مأمور نگاهی به ترنم انداخت و فراموش کرد یک نفر زیر آوار سرما در حال جان دادن است.

- خانم شما برو داخل، با این وضع نیا توی کوچه.

بی تفاوت به هشدار مأمور، نگاهی به او انداخت و فحشی زیر لب به مراد داد. تنها دفاعش در برابر سرما اورکت ارتشی سبکش بود. مراد اصلاً سراغش نیامده بود. اگر تیام همین الان یک گوشه‌ی این کشور پهناور افتاده باشد و کسی کمکش نکند. اگر تیام هم عقلش را از دست داده باشد و همه فکر کنند بی خانواده است. با قدم‌های بلند و محکم خودش را به مرد یخزده رساند. خم شد و برفی که روی بدنش نشسته بود کنار زد. کلاه اورکت تا نزدیک چانه‌اش را می‌پوشاند. ترنم دستکش بافتنی‌اش را بیرون آورد و آرام دستش را جلو برد تا به گردنش برسد. از میان ریش انبوهش موفق شد نوک انگشت اشاره‌اش را به شاهرگش بچسباند. نبض داشت، اما خیلی ضعیف بود. خوابیدن در این

سرما یعنی مرگ، یعنی تسلیم شدن، یعنی بی کسی.

- به آمبولانس زنگ زدید؟

- استغفرالله! خانم برو عقب ما حلش می کنیم.

چطور حلش می کرد وقتی چندشش می شد نبضش را بگیرد. صدای بلند ترنم کوچه‌ی همیشه ساکت را متشنج می کرد. اصرار داشت باید هر چه زودتر با اورژانس تماس بگیرند. دو مأمور پلیس می گفتند برود پی کارش، اما اگر صد مأمور هم می آوردند، حریف ماده شیر زخمی، که گمشده‌ای داشت، نمی شدند. نزدیک شدن مرد دیگری که معلوم نبود از کجا سر درآورده، همه را به سکوت وا داشت.

- چه خبره برادرها؟

از «برادر» گفتنش و اورکت ارتشی‌ای که به تن داشت ترنم حدس زد مأمور است. دستش را روی زنگ سرایداری گذاشت. ممتد فشرد تا هر طور شده مراد را بیدار کند. تازه وارد، کنار مرد یخی زانو زد و نبضش را گرفت.

- جناب شما این جا وایساید، زورتون اومد یه چیزی روی این بنده خدا بندازید؟ سر چی بحث می کنید؟ این طفلی داره از سرما یخ می زنه. استغفرالله.

خودش بی معطلی اورکتش را بیرون آورد و دور مرد یخی انداخت.

- شما تشریف ببرید، من یه کاریش می کنم.

صدای معترض مراد از آیفون پخش شد.

- کیه این موقع شب؟

۱۴ □ باد در موهایش میرقصید

- بیا دم در، کارت دارم.

- خانم شما یید؟ ای بابا! ساعت سه صبحه.

- خودت بیا تا کار دستت ندادم، بدو.

از سرما، خودش را بغل گرفت و قدمی به تازه‌وارد نزدیک شد. خواست چیزی بپرسد، اما سکوت کرد تا زمزمه‌های پر مهرش را بشنود.

- یوناجان، حمید پیش‌مرگت بشه مرد. آخه این انصافه؟
قربونت برم چرا این‌جوری مؤمن؟ یخ زدی قهرمان.

با وساطت آقاحمید، آن دو مأمور پلیس راضی شدند برای فرستادن اورژانس بی‌سیم بزنند. مراد با یک پتوی نازک خودش را رساند، ولی حتی حاضر نشد بازش کند و روی مرد یخی بیندازد. آقاحمید به جز اورکتش ژاکت بافتنی هم داشت که از تن بیرون آورد و روی پاهای رفیقش انداخت. سعی می‌کرد با نوازش و تکرار اسمش، او را از خواب مرگ بیدار کند.

- مگه من مرده بودم که توی سرما یخ بزنی داداش گلم؟ بیدار شو، ان قدر حرف بزنی مخم بترکه. یونا، یوناجان. بیدار شو الان آمبولانس می‌آد. تو رو خدا این‌جوری نمیر، خیلی نامردیه.

کلمات آخر را چنان پر بغض گفت که نتوانست جلوی اشک‌هایش را بگیرد. ترنم خم شد تا پیشنهادی بدهد.

- آقاحمید... ببخشید فکر کنم اسم‌تون حمیده، درسته؟

- بله خواهر، من حمیدم. ممنون از لطفت. برو خونه الان

آمبولانس می‌آد. من کنارشم.

از این‌که نگاهش نکرد، محکومش نکرد، هیز نبود، خواهر

فصل اول □ 15

گفتنش تعارف نبود و از همه مهم‌تر این آقایونای دیوانه‌ی کارتن‌خواب را رفیق و برادر صدا می‌زد خوشش آمد.
- من فکر می‌کنم بهتره منتظر آمبولانس نشیم. با این برف، بعید می‌دونم خیلی زود بیان. اگر می‌تونید بلندش کنید ببریم داخل.

سرش را به سمت ترنم چرخاند، اما فقط به زمین نگاه کرد.
- زحمت می‌شه، خودش هم راضی نیست.
- فکر می‌کنم برادر مفقودالاثرم برگشته!
حرفش به دل نشست. حمید برخاست. برای لحظه‌ای کوتاه، مستقیم به صورت ترنم خیره شد.
- هر جا هست خدا حفظش کنه. مطمئنید؟ نمی‌خوام باعث اذیت شما بشم.

نگاهش متین بود. محترم و فقط مستقیم به چشم‌ها. قصد داشت بداند چقدر می‌تواند روی حرف این زن حساب کند.
- خونه تقریباً خالیه. اتاق اضافه هست. می‌تونید حمومش کنید تنش گرم بشه. امشب بمونه. فردا فکری براش می‌کنم. بعید می‌دونم اورژانس قبولش کنه.
- بله، درسته. این بنده‌های خدا هم می‌دونستند اورژانس همین‌جا ولش می‌کنه که تماس نگرفتند. اگر امشب بهش پناه بدید فردا می‌برمش آسایشگاه. بالاخره یک کاری براش می‌کنم، اجازه هست؟

ترنم سری به علامت مثبت تکان داد و به سمت مراد چرخید.
- بیا کمک کن!

۱۶ □ باد در موهایش می رقصید

- خانم کثیفه، شپش داره.

حمید خم شد و زیر بازوی رفیقش را گرفت تا روی دوش خودش بیندازد.

- نیازی نیست خانم، خودم کولش می کنم.

تنهایی نمی توانست بلندش کند. جلو رفت و از پشت زیر بازوهای مرد منجمد را گرفت.

- تا سه می شمرم آقا حمید، با هم بلندش می کنیم. یک دو سه.

حمید یا علی گفت و دستهای یونا را کشید. ترنم هم از پشت، با بلند کردن بالاتنه، کمک کرد تا بدن بی حس یونا روی کمر حمید بیفتد. به ورودی ویلا که رسیدند، حمید چندبار «یاالله» گفت و همان جا ایستاد.

- خواهرم شما برو داخل، من باید کفش هامو دربیارم.

نگاه ترنم روی پوتینهای سربازی اش نشست. چطور می خواست بندش را باز کند.

خم شد زیپ پوتینهای خودش را باز کرد و از پا درآورد. قبل از این که حمید فرصت کند جلوی او را بگیرد، زانو زد و بند پوتینهای مرد غریبه را باز کرد.

آخرین گره را باز کرده بود. عصبی کلاش را عقب زد و ایستاد.

- تموم شد. می تونی دربیاری؟

حمید نوک پای راستش را پشت پاشنه ی دیگری گذاشت.

- می تونم. ممکنه جلو برید راهنمایی کنید؟

فصل اول □ 17

مدتی بود روی صندلی راک عتیقه، در طبقه‌ی دوم ویلا، خیره به در اتاق، با نوک انگشت پا، خودش را تاب می‌داد. یک جام از ویتترین برداشته بود که طرح قاجاری با رنگ لاکی و برجستگی‌های طلایی داشت. آقامراد هر بار رد می‌شد، با تأسف سری تکان می‌داد. حمید رفیق دوران جنگش را، که بدنش از سرما یخ زده و بی‌حس بود، داخل وان حمام با آب گرم می‌شست و اشک می‌ریخت. دستور اکید ترنم بود که مراد کمکش کند، اما می‌ترسید شپش بگیرد. با اکراه لباس‌های کثیف یونا را در کیسه‌ای انداخت و پشت در اتاق، جلوی چشمان ترنم گذاشت.

- خانم مرد غریبه توی خونه‌ست. یه چیزی تن‌تون کنید، زشته!

ترنم با تیشرت و شلوار راحتی روی صندلی لم داده بود و منتظر اتمام کار حمید نوشیدنی می‌نوشت. دود سیگارش فضا را مه‌آلود و طرز نشستنش مراد را مثل مرد یخ‌زده‌ی داخل وان حمام دیوانه می‌کرد. با لحنی آرام گفت:

- مراد!

- بله خانم!

- به مبارکی اخلاق گندت می‌خورم که فردا جات توی کوچه‌ست اگر زر اضافه بزنی.

حرفش نیمه ماند و سکسکه‌ای کرد که باعث خنده‌اش شد. با شنیدن صدای حمید منتظر شنیدن متلک دیگری بود، اما مرد جوان، با سری به زیر افتاده، داشت آستین‌های خیسش را پایین

کشید.

- همشیره توی این خونه لباس مردونه هم گیر می‌آد؟
بیخشید اسباب زحمت شما شدیم. از خواب افتادید.

صاف نشست و موشکافانه به او خیره شد. مراد زورش می‌آمد
حتی لباس کهنه‌ی خودش را به یونا دیوانه بدهد.

- لباس من براش بزرگه. برم ببینم توی انبار چیزی از لوازم
آقا مونده بیارم.

ترنم دستی که هنوز جام در آن داشت را بالا آورد و انگشت
اشاره‌اش را سمت مراد گرفت.

- هوی! این جا آقا نداره. فقط یه خانوم داره که منم. طاهری
رفت فرنگ. تو رو هم ول کرد به من خدمت کنی. افتاد؟ برو
ریختت و ببینم. اگر براش پتو برده بودی الان می‌شد یه کم
تحملت کرد.

حمید برای آقامراد سر تکان داد تا سراغ کارش برود. ترنم
برخاست و تلوتلوخوران به سمت اتاق رفت.

- می‌شه ببینم؟

از حالت راه‌رفتن و جامی که در دست داشت می‌شد فهمید
در چه وضع زشتی است. حمید قدمی به عقب برداشت تا جلوی
ورود ترنم به حمام را بگیرد.

- خواهرم! شما بشین. من حلش می‌کنم. لباس تنش نیست.
باز هم مردها! باز هم ادعای فهم و شعور! کنار حمید ایستاد و
پرسید:

- چی توی مغز کثیفت می‌گذره؟

فصل اول □ 19

حمید تا جایی که مهره‌های گردنش اجازه می‌داد سرش را پایین نگه داشته بود.

وقتی کنار گوش حمید حرف می‌زد بوی بد نوشیدنی‌ای که خورده بود اجزای صورت حمید را جمع کرد.

- داداش فکر کردی حالیم نیست؟ من ده برابر این هم بخورم جای صدتا نیمچه‌مرد مثل تو عقم می‌رسه. چه گناهکار، چه بی‌گناه، من یه اتاق دارم به رفیقت قرض بدم که توی سرما یخ نزنه. تو چی داری؟ زور بازو؟ تا حالا کجا بودی که رفیقت، همون که بهش می‌گفتی قهرمان، براش اشک هم ریختی، همین که الان توی وان حموم خونه‌ی منه، زیر دو متر برف داشت می‌مرد؟ هان؟ کجا بودی؟

حمید برای این که خودش را کنترل کند دستش مشت شده بود و لب می‌گزید، اما نمی‌خواست کوچک‌ترین توهینی به این زن، که دهانش بوی نجاست می‌داد و حیا نداشت، آن هم وقتی یونا خانه‌اش مهمان بود، به زبان بیاورد. قلبش آتش گرفته بود که خودش رفته جنگ و پولی ندارد کمکی به وضع یونا کند. مراد دست خالی بازگشت. صدای ترنم را درآورد.

- پس تو به چه دردی می‌خوری؟ برو گم‌شو دیگه لازمت ندارم.

- اشکال نداره خانم. من می‌رم ببینم توی ماشین چیزی هست براش بیارم.

هر دو مرد رفتند. ترنم بالای پله‌ها تنها ماند. نگاهش به سمت در باز حمام کشیده شد. با خودش فکر کرد اگر چاره‌ای

نیندیشد کسی راهی برای بیرون آوردن مرد یخی پیدا نخواهد کرد. به سمت حمام قدم تند کرد. مرد یخی هنوز داخل وان آب گرم بود. از پشت پرده‌ی نازک نایلونی حمام بخار گرفته مثل جنازه‌ای که در غسال‌خانه خوابیده دیده می‌شد. پرده را با یک دست کنار زد. اولین چیزی که نظرش را جلب کرد موهای بسیار بلند و حالت‌دار مرد یخی بود که از بالای وان بیرون افتاده بود. ریش‌های بلند و وحشی‌اش تا بالای سینه می‌رسید. بدنش تا نزدیک گردن زیر آب کف‌آلود پنهان بود. فقط سرش را می‌شد دید. لاغر و استخوانی مثل قحطی‌زده‌ها، با اخم‌های گره‌خورده، طوری که حس می‌کردی در حال دردکشیدن است.

ترنم لبه‌ی وان نشست و به صورت تکیده‌ی مرد خیره شد. هیچ شباهتی به گمشده‌ی خودش نداشت. آن همه ریش و پوست سوخته اجازه نمی‌داد چهره‌ی واقعی‌اش را ببیند، اما از موهایش خوشش آمد. دوش سیار را برداشت و کمی روی موهایش گرفت. آن قدر کرک بود که دلش خواست صافش کند تا ببیند به طور طبیعی چه شکلی است!

پشت سرش ایستاد. چندان‌ش می‌شد به موهایش دست بزند. از کمد، کیف کمک‌های اولیه را آورد. یک جفت دستکش جراحی داخلش پیدا کرد. با کمی شامپو و نرم‌کننده، آرام موهایش را شست. با شانه‌ی خودش، گره‌موهای مرد یخی را باز کرد. دوباره که آب گرفت، متوجه شد بلندی موها احتمالاً تا نزدیک آرنج‌هایش می‌رسند. خرمایی با رگه‌های روشن، کمی حالت‌دار و بسیار نرم. زیبا بود، آن هم برای یک دیوانه‌ی

فصل اول □ 21

دوره‌گرد که شب‌ها معلوم نیست کجا می‌خوابد. صدای حمید او را به خودش آورد.

- آجی چه کار می‌کنی؟

دلش نمی‌خواست نگاهش را از آن موها بردارد.

- چقدر می‌شناسیش؟

بدون این‌که به حمید نگاه کند، متوجه شد دارد دمپایی پا می‌زند. نمی‌خواست از چنگ کشیدن به موهای یونا دست بردارد. خیلی وقت بود در رویا می‌دید موهای تیام را نوازش می‌کند، امشب خیلی هوای برادر قهرمانش را داشت.

- خانم لطفا برید بیرون!

- نترس، دستکش دستمه. فکر کن دکترم. قبلا چطوری بود؟

وقتی با تو می‌جنگید. تو هم جنگ بودی؟

- بله، با هم جنگیدیم. یونا پرستار بود. خطمقدم بودیم.

- پرستار؟!

باتعجب به حمید خیره شد. تیام هم پزشک خطمقدم بود. امشب سرنوشت بازی‌اش گرفته و می‌خواهد ترنم را مثل مرد یخی دیوانه کند.

- کدوم گردان؟ ببینم شما تیام کلهر می‌شناختی؟

حمید برای این‌که نگاهش، حتی اتفاقی، به این زن نیفتد پشتش را کرده بود.

- نه خانم. اسمش هم نشنیدم. یونا بعد از جنگ این‌طوری

شد. فکر کنم به خاطر ترکش توی سرش بود. نمی‌دونم، ولی جزو اون بچه‌هایی بود که زیادی حیف بودن. همه حیف بودن، اما

۲۲ □ باد در موهایش می رقصید

بعضی ها مثل یونا بیشتر از بقیه.

- مثل داداش تیام من!

خورشید پشت ابرهای سنگین برفی ترین روز زمستان
قایم باشک بازی می کرد. ساعت از هفت گذشته بود، ولی خورشید
خانم، مثل جسد بی جان روی تخت، قصد بیدار شدن نداشت.
شاید به خورشید هم قوی ترین مسکن های علم پزشکی را تزریق
کرده بودند، یا شاید می ترسید بیدار شود. نکند پتویی که تا بیخ
گلو رویش انداخته اند کنار برود. تن عریانش را نگاه نامحرم زنی
که به بهانه ی طراحی کردن پشت میز مهندسی نشسته، با آن
چشمان وحشی شرارت بار، به گناه بکشد.

تماشای مرد خوابیده روی تخت از پشت رنگ زیبای جام
عتیقه ی طرح قاجاری، شبیه نقاشی های سوررئالیسم، حالتی
وهم گونه داشت. مثل اشعار هایکو لطیف و ترسناک بود. وقتی
حمید دست خالی برگشت و هیچ پوشش مناسبی برای مرد
یخی نیافتند، به پیشنهاد ترنم، همان طور لخت روی تخت
خواباندند و رویش پتو کشیدند. حمید رفیقش را با ملحفه
قنداق پیچ کرده بود که حتی ذره ای از بدنش دیده نشود. وقتی
فهمید قرار است یونا را با این زن عجیب تا صبح در یک اتاق
تنها بگذارد از مراد خواست همین یک شب را در پذیرایی
بخوابد. از ترنم هم قول گرفت در اتاق را نبندد. درست بعد از
رفتن مأمورین اورژانس و خداحافظی حمید، مراد را هم فرستاد
که بخوابد و به اتاقش برگشت. می خواست حالا که خواب از

فصل اول □ 23

سرش پریده، کار طراحی دکوراسیون عمارت را تمام کند. به حدی غرق طراحی شد که متوجهی گذر زمان نبود، تا این که ساعت بزرگ و عتیقه‌ی داخل پذیرایی شروع به دنگ‌دنگ کرد. یک، دو، سه، چهار، پنج، شش، هفت، هشت و تمام! به پشتی صندلی تکیه زد تا کمی استراحت کند، اما صدای ناله‌ی دیوانه‌جان نظرش را جلب کرد. بلند شد و کنار تختش ایستاد. با خودش فکر کرد بدش نمی‌آید آن ریش‌های بلند و نامنظم را با قیچی کوتاه کند. به موهایش دست نمی‌زد، اما اگر همین الان با قیچی به جان این ریش‌ها نمی‌افتاد دچار مالیخولیا می‌شد. شغلش همین بود. خریدن خانه‌های کلنگی و وسایل قدیمی برای تبدیل آن به یک شاهکار بی‌نظیر.

در حال پوشیدن دستکش، کنارش روی تخت نشست. حوله‌ای روی قفسه‌ی سینه‌اش پهن کرد و مشغول کار شد. بعد از قیچی‌زدن ریش‌ها نوبت سبیل‌هایی که روی لب‌ها را می‌پوشاند رسید. اولین قسمت را که در دست گرفت چشمش به فرم لب‌های خشک دیوانه‌جان افتاد. قشنگ بود! با این حال باید می‌دید وقتی همه را کامل بزند چقدر سوپرایز خواهد شد.

زمان زیادی برد تا مرحله‌ی اول کارش به اتمام رسید. نگاهی به چهره‌ی مرد یخی انداخت. با آن گیسوان بلند، حالتی ملکوتی به خود گرفته بود. «می‌زنم، از خداهش هم باشه.»

دستگاه مخصوص تراشیدن موی سر را به پریز زد و باحوصله، صورت مرد را تمیز کرد. خودش می‌دانست وقتی شروع به مرمت چیزی کند تا به خواسته‌اش نرسد دست نخواهد کشید. بعد از

۲۴ □ باد در موهایش می‌رقصید

تراشیدن کامل صورت، نگاهش روی اجزای چهره‌ی قربانی چرخید. خوشگل بود! اگر فرورفتگی گونه‌ها و کک‌ومک روی پوستش را فاکتور می‌گرفتی، کارتن‌خواب محله به معنای واقعی مرد جذابی بود.

ابروهای پرپشت و نامنظمش را کمی قیچی زد و سراغ ناخن‌ها رفت. یک‌جور مرض فکری داشت که این‌جور وقت‌ها اختیارش را از او می‌گرفت. باید همه‌چیز مرتب می‌شد تا نفس راحتی بکشد و حس کند در این کار هم موفق بوده است. کیف لوازم مانیکورش را که آورد از خنده لب‌هایش را به داخل جمع کرد. «الان کدوم دیوونه‌ایم؟»

فرچه مخصوص تمیزکردن ناخن‌ها را برداشت. صدای نجواگونه‌ی مرد یخی متوقفش کرد.
- عشقم، اومدی؟

برای چند ثانیه حتی جرئت نداشت به صورت یونا نگاه کند. خشکش زده بود. بدنش را بالاتر کشید تا اگر یونا چیزی گفت بهتر بشنود.

- جانم! بگو عزیزم، این‌جام.

اخم‌های مرد بیشتر گره خورد و خط ریزی مابینش افتاد. حالا که نگاهش می‌کرد جوانی می‌دید که علی‌رغم لاغری بیش از حد، که باعث بیرون‌زدن بینی بزرگش شده و فرورفتگی‌های عمیق روی گونه، هنوز چهره‌ی مهربانی داشت. پوست صورتش، مخصوصاً روی گونه‌ها و پیشانی، لکه‌های بزرگ سوختگی در اثر ایستادن‌های مکرر زیر آفتاب داشت. بیشتر نزدیک شد تا با دقت

فصل اول □ 25

بیشتری تماشا کند، اما پلک‌های مرد یخی بالا رفت. قطره اشکی از گوشه‌ی چشمش پایین چکید و روی شقیقه سر خورد تا بین جنگل گیسوانش پنهان شود. نگاه پردردش به رنگ آسمان بود. انگار در بهشت باران می‌بارید یا شاید هم برف. یک حوض لاجوردی پر از آب زلال، در هوای مه‌آلود که موج‌های کوچکی روی سطحش ایجاد شده و بیننده را مسخ می‌کند.

- کجا رفتی بی‌وفا؟ من که بدقولی نکردم. اومدم بی‌معرفت. اشک دوم هم چکید. چانه‌اش از بغض می‌لرزید و صدای مردانه‌اش خش داشت. ترنم را با دلبر بی‌وفایش اشتباه گرفته بود.

ترنم دلش عشق خواست. عشقی از جنس یک مرد که به مجنون شباهت داشت و لیلی کاسه‌اش را شکسته بود.
- نگفتی یونا بیاد نباشی دیوونه می‌شه؟ نگفتی نه؟
از این که خودش را جای کس دیگری جا بزند ترسی نداشت. این ماجراجویی به هر جا ختم می‌شد دلش می‌خواست تجربه‌اش کند. نفس مرد منقطع شد و با درد پلک روی هم فشرد.

- قول داده بودی. خیلی منتظر موندم؛ خیلی، خیلی.
هر بار می‌گفت «خیلی» مژه‌هایش بیشتر خیس می‌شد. ترنم فکر کرد اگر حرف بزند ممکن است بفهمد اشتباه گرفته است، اما یونا پرسید:

- می‌خونی؟

ترنم هیچ حدسی نداشت که چه چیزی را باید بخواند.

- چی بخونم؟

یونا زبانش را روی لبهای خشک و پوسته شده اش کشید. رنگ آبی زیبایی که از میان پلکهای خمارش دیده می شد حس عجیبی داشت. ترنم خنده اش گرفته بود. تصور می کرد یونا از او خواسته ترانه ای را بخواند، اما یونا گفت:

- من که یادت دادم! بخون که به هم محرم بشیم.

- یعنی صیغه بشیم؟

- بابات که اجازه داد، مگه یادت ندادم؟

این اوج شیطنت ترنم بود که گفت:

- به یک شرط، موهاش باید بشه مهریه ی من تا قبول کنم. مدتش هم بشه تا آخر دنیا. حتی اگر بری بهشت باید منتظرم بمونی.

لبهای یونا لرزید و فرم لبخند محوی گرفت. آخر عشق یونا هم موهایش را مهریه ی خودش کرده بود. ترنم بدون این که بفهمد، داشت همان جملات را تکرار می کرد که روزی رویا، موقع محرم شدن، به یونا گفته بود. از زلال چشم هایش اشکی چکید.

- فقط بگو بله.

ترنم کمی فکر کرد تا متنی که قبلا کلی مسخره اش کرده بود را به یاد بیاورد. می دانست عربی آن را خیلی صحیح نمی خواند، اما برای قانع کردن کارتن خواب محله همان را خواند. عجیب بود که یونا مثل یک معلم سخت گیر اشتباهاتش را اصلاح می کرد و در نهایت چشم هایش پر آب شد و جواب داد:

- قَبْلَتْ. ۱۲

فقط چند نفس زمان برد تا گونه‌هایش آتش بگیرند و چشم بگشاید.

- رویای من.

نگاه خمارش روی اجزای صورت ترنم نشست و از عرووش لبخندی پر از شیطنت هدیه گرفت.

یکی دو ساعت از آن چند ثانیه‌ی عجیب با جسد روی تخت می‌گذشت. حال خودش را نمی‌فهمید. چنان غافلگیر شده بود که هنوز قلبش محکم می‌کوبید. دیوانه‌ی دوست‌داشتنی ضعیف‌تر از این بود که بتواند خیلی هوشیار بماند. آتشی به پا کرد و خوابید. اولین بار بود ترنم خودش را متعلق به کسی می‌دانست. اولش فکر می‌کرد یک شوخی است، ولی حالا خیلی موضوع برای خودش جدی شده بود. همه فکر می‌کردند ترنم زنی بدکاره است، اما در تمام عمرش حتی یک‌بار لمس نشده بود. فقط مدتی با یک نامرد دوست بود که به بدترین شکل ممکن چینی نازک قلبش زیر پای همان آدم خرد شده بود. به هر حال که اختیارش دست خودش بود. وقتی از آمریکا می‌آمد

۱- یونا دچار جنون ادواری و نه دائمی است بنابراین نیمه‌محمجور به حساب می‌آید. طبق پرسش و پاسخی که با مرکز پاسخگویی آیت‌الله مکارم شیرازی انجام شد، صیغه‌ی موقت یونا با ترنم صحیح است و اگر بعدها حواسش برگردد نباید آن را رد کند. فقط چون یونا محجور از تصرف در اموال است، ترنم نمی‌تواند چیزی از اموال او را مهریه قرار دهد، همچنین به‌عنوان نفقه. (منبع سایت رسمی پاسخگویی آیت‌الله مکارم جامع‌المسائل makarem.ir)

وکالت از پدرش گرفته بود برای هر کاری و این صیغه‌ی ماجراجویانه را هم جزو همان هر کاری‌ها به حساب می‌آورد. شک نداشت اگر یونا دیوانه نبود نگاهش هم نمی‌کرد. او «رویا» را می‌خواست!

«لعنت به هر چه رویای بی‌وفاست و نفرین بر مردها.» آری نفرین بر هر چه مرد است، حتی اگر دیوانه باشد! حس کرد با ادای آن چند جمله‌ی عربی جادو شده. چیزی تسخیرش کرده! فکر کرد اگر دوش بگیرد حالش عوض شود و عقلش سر جایش بیاید. باعجله خودش را به حمام رساند. خودش را به سرمای آب یخ سپرد. می‌لرزید، اما نمی‌خواست کوتاه بیاید. آن قدر مقاومت کرد تا حس ناشناخته‌ای که احاطه‌اش کرده رهایش کند. آرام نمی‌شد لعنتی!

قبل از این که استخوان‌هایش یخ بزنند، کم‌کم شیر آب گرم را هم باز کرد. حمید گفته بود، تا قبل از ظهر برای بردن یونا خواهد آمد. همین کمی فکرش را آرام می‌کرد. «بره به جهنم. به من چه ربطی داره؟ جاش توی خیابون یا خونه‌ی من نیست، همون بهتر بره آسایشگاه.»

دوباره در دلش تکرار کرد: «آسایشگاه!» حتی نامش ترسناک بود. کدامین آسایش؟ بهتر بود نامش را می‌گذاشتند «قتلگاه» یا «قربانگاه»، شاید هم زندان مجانین جنگی مناسب‌تر باشد. وقتی دنبال تیام می‌گشت مدل‌های مختلفش را از نزدیک دید. بعضی‌ها تمیزتر و مجهزتر بودند، اما شک نداشت جایی که قرار است یونای دیوانه را ببرند یکی از همان کشتارگاه‌ها است.

فصل اول □ 29

ذهنش تصاویر زشتی از گذشته را مرور می‌کرد که نمی‌خواست خیلی درگیرش شود، ولی وقتی خاطرات مثل سپاه عراقی‌ها حمله می‌کردند روی در و دیوار می‌نوشتند: «آمده‌ایم که بمانیم!»

آن‌قدر در گذشته غرق شده بود که وقتی با حوله به سمت چمدانش می‌رفت یادش نبود مهمانی ناخوانده روی تخت دارد. تخت و اتفاقات چند ساعت پیش را فراموش کرده بود. صدای جیغ ربابه و فریاد مراد باعث شد به خودش بیاید.

- وایسا روانی! خانم، خانم.

چرخید و با دیدن جای خالی مرد چشم‌آبی، باعجله دست برد پلیوری بافتنی و شلوار برداشت. خودش را حسابی پوشاند و وارد تراس شد تا بفهمد دلیل جیغ سرایدار، که مرتب او را صدا می‌زد، چیست. دوباره صدای مراد آمد.

- کجا می‌ری؟ خانم، خانم بیا.

چشم‌هایش چیزی که می‌دید را باور نمی‌کرد. مرد لخت، بدون هیچ پوششی، خودش را بغل گرفته بود و به سمت خروجی حیاط می‌رفت. فقط حوله‌ای که شب قبل حمید دور کمرش سفت پیچید به تن داشت. نمی‌شد نخندید. مخصوصاً وقتی صدای جیغ‌های ربابه را می‌شنید و مراد با تکه‌ای پارچه دنبالش می‌دوید.

- صبر کن دیوونه. کجا داری می‌ری؟
پشتش به بقیه بود. به‌سختی داشت پاهای یخزده‌اش را روی برف حرکت می‌داد تا خودش را به در برساند.

- می‌رم دنبال رویا، قراره داماد بشم.

صدای قهقهه‌ی ترنم باعث شد مراد نگاهش را بالا بکشد. وحشت‌زده، چادر ربابه را در دست داشت، اما جرئت نمی‌کرد نزدیک مرد یخی شود. مثل یک ماتادور (گاو‌باز) ناشی، چادر را باز نگه داشته بود و انتظار می‌کشید در اولین فرصت دور تن دیوانه‌ای که داشت می‌رفت تا لخت داماد شود بیچد. ترنم چنان بلند می‌خندید که صدایش پژواک می‌شد.

- خدای من! وای محشره! عجب دامادی بشه!؟

مراد نگاهی به زن سرخوش بی‌قید انداخت و حرصی‌تر شد.

- خانم ببین چه دردسری برای ما درست کردی؟ این جاش

توی دیوونه خونه‌ست. گفتم ولش کن. کو گوش شنوا؟

همین‌طور که حرف می‌زد نزدیک‌تر رفت، اما یونا او را دید و پا به فرار گذاشت. ربابه بلندتر جیغ می‌کشید و مراد دنبال شکارش نفس‌نفس می‌زد. صدای ترنم در فضا پیچید.

- کجا داری می‌ری آقادات؟

دیوانه‌جان چرخید و رو به عمارت، نگاهش را به ترنم دوخت.

- رویا؟! تو اون جایی؟ دارم می‌رم کدخدا رو بیارم برای

خواستگاری.

هیچ فهمی از عریان بودنش نداشت. درست مثل حضرت آدم(ع) در باغ عدن که مفهوم گناه را نمی‌دانست. چه بکر بود! در میان هیاهوی خانه، وسط برف ایستاده بود و باد زمستانی موهایش را به بازی می‌گرفت. از این زاویه نمی‌شد تنش را دید، چون برگ‌های زرد و خشک درخت چنار جلوی خانه، راه میان

فصل اول □ 31

نگاه گناه‌آلود ترنم و بدن پاک یونا را می‌پوشاند. مثل این‌که دستی از غیب آمده و اجازه نمی‌دهد تن معصوم یونای مدهوش را کسی ببیند. چیزی در قلب ترنم با دیدن رقص موهای یونا در باد فروریخت. «باد توی موهایش می‌رقصه.»

یونا با نزدیک‌شدن آقایامراد دوباره به‌سمت خروجی چرخید.

- جایی نری رویا، زود برمی‌گردم.

ربابه ممتد جیغ می‌زد و مراد دور حیاط دنبال مرد لخت می‌دوید. بالاخره یونا روی زانوها به حالت سجده افتاد و مراد چادر را روی تنش انداخت. قبلاً شنیده بود نگهداری از یک دیوانه بسیار کار سختی است، چون ممکن است لخت بیرون برود یا حتی اختیار دستشویی خودش را نداشته باشد. اصلاً نمی‌توانست و نمی‌خواست مردی که دیشب محرمش شده را به دست نااهل بسپارد.

- بیارش توی خونه مراد، یخ‌زده.

مراد، با حرص، چندبار تعظیم کرد.

- چشم خانم، چشم. امر دیگه‌ای ندارید؟

از زمستان متنفر بود، آن هم به‌خاطر پوشیدن لباس‌های گرم و خفه‌کننده! باید گوش ربابه را می‌پیچاند تا هر چه زودتر فکری به حال اتاق‌خوابش کند. چمدان را کامل باز کرد و یکی از آن تیپ‌های نابودگوش را زد. کاپشن خردار اسپرت بلندی با شال هم‌رنگش برداشت و از پله‌ها پایین آمد. می‌خواست سری به سهراب بزند و این یعنی باید حسابی به خودش برسد.

سهراب یکی از شکارهایش بود. نمی‌خواست خیلی آرایش

کند. تأکید روی مژه و لب از ابزار انتقامش بود و کفایت می کرد. با سری بالاگرفته، آخرین پله را هم پشت سر گذاشت. با چند قدم کوتاه خودش را به آشپزخانه رساند، اما به محض ورود، یکی کلاه کاپشنش را از پشت کشید. جیغ خفه‌ای زد و دست‌هایش بی‌اختیار بالا رفت. از پشت به دیوار چسبید. در میان بازوان مرد دیوانه، که هر دستش را یک طرف سر ترنم به دیوار گرفته بود، اسیر شد. نفس یخ‌زده‌ی جوان چشم‌آبی پوست صورتش را نوازش کرد.

- گرفتمت شیطون، خیلی منتظرم گذاشتی.

تا این لحظه چشم‌هایش را بسته بود. از تصور این که سر تا پای مرد کاملاً عریان است، جرئت نداشت بازشان کند. چندشش شد. سرش را پایین آورد و آرام پلک باز کرد. با دیدن پارچه چادری که تا قوزک پای یونا را می‌پوشاند نفس آسوده‌ای کشید. حرکتی به بدنش داد تا خودش را خلاص کند، اما یونا مانعش شد.

- نه، نه، تازه گیرت آوردم خانوم خودم. برات سوپرایز دارم. این ماجراجویی آخر کار دست ترنم می‌داد. نگاهش که بالا آمد، با یک لبخند شیرین و نگاهی پر از حجب و حیا غافلگیر شد.

- از دیشب منتظرت بودم. تو که می‌دونی یونا چقدر عاشقته چرا یه سر به طویله‌ی آقات نمی‌زنی؟

طوری که نگاهش را می‌دزدید نشان می‌داد خجالت کشیده.
- هر کاری که قول دادم تموم کردم. تا کی می‌خوای ناز کنی؟
این مدل دلبری شبیه حيله‌گری‌های معمول مردهای حرفه‌ای

فصل اول □ 33

برای گول زدن زن‌ها نبود. یک‌جوور خلوص در آن حس می‌شد. ادا نبود، واقعی و ناب بود. یونا دست‌هایش را از دو طرف سر ترنم برداشت و سرش را به طرز بانمکی پایین انداخت. در این حالت خیلی مظلوم شده بود.

- پول توی عمارت سوخته‌ست. از آموزش و پرورش وام گرفتیم. خانم خوشگلم برش می‌داره تا یونا جاننش بره تهران تکلیف عمارت ولنجک رو معلوم کنه که دیگه عروسی بگیریم، قبول؟! چشم‌های ترنم از شوک چیزی که می‌شنید گرد شد. عمارت ولنجک! همین عمارت!

- نکنه برم جنگ پیام ببینم شوهر کردی؟
زبان‌ش بند آمده بود. به‌سختی آب دهانش را فروبرد. برای فرار از دست این دیوانه، که تیشرت کهنه‌ی مراد را پوشیده و چادری سبک به کمرش بسته، به‌سختی لب زد:
- منتظرت می‌مونم.

لبخند محوی روی لب‌های یونا نشست. توقع داشت مثل هر مرد دیگری بخواهد لمسش کند. آماده بود که با خشونت یونا را از خود دور کند و اجازه ندهد نزدیکش شود، اما یونا بامحبت نگاهش کرد و بعد شروع به غرزدن کرد.

- تو که می‌دونی یونا بدون تو خل می‌شه، رحم کن رویا. مگه من کسی رو جز تو دارم؟ قول دادی. خودت اومدی سراغم، امیدوارم کردی. دیگه چیزی نمونده. یکی دو ماه دیگه خدمتم تموم می‌شه. می‌برمت تهران. قول یونا قوله. عموم گفت عمارت هنوز خالیه، فقط باید برم تمیزش کنم. گفتم صبر می‌کنی

۳۴ □ باد در موهایش می رقصید

و گرنه تا عقد دائم نمی کردیم جایی نمی رفتیم. قول بده.
دلش سوخت، آن هم برای یک مرد! پس بیچاره حق داشته
پشت در بسته‌ی این خانه خیمه بزند. آرامش عجیبی داشت
حریم حضور این دیوانه. دلش می خواست همان جا تا ابد بماند.
- قول می دم، برو عقب. من باید برم. یکی می آد.
- خوب بیاد، ز نمی. ما که به هم محرم شدیم، از چی
می ترسی؟

یونا با شیطنت لب پایش را گاز گرفت. انگار روی این که از
نامزدش بخواهد برای خدا حافظی محبتی نثار دلش کند را
نداشت.

- من باید برم!
- پس فردا اعزام می شم خطمقدم، دیگه وقت ندارم ببینمت.
فردا شب توی طویله‌ی آقات منتظرتم. می آی دیگه؟
- می آم!

فرصت فرار یافت. خم شد کیفش را از روی زمین چنگ زد. از
در خانه که بیرون رفت روی تراس ایستاد. نفس نفس می زد و
قلبش می کوبید. سرمای زمستان این بار نفرت انگیز نبود.

جلوی شرکت سهراب توقف کرد. کیفش را از روی صندلی
بغل راننده برداشت و پیاده شد. دوباره برف می بارید. با ورودش
به دفتر بزرگ سهراب نگاه خیره‌ی سه مرد سرتا پایش را کشیف
کرد. به زور لبخند زد.
- سلام، صبح برفی همگی به خیر.

فصل اول □ 35

سهراب دستپاچه از پشت میز کنفرانس بلند شد و به استقبالش آمد.

-وای ببین کی اومده؟ دختر این موقع صبح مثل جواهر می‌درخشی. همیشه پر انرژی هستی. عاشق اینم که قولت یادت نمی‌ره.

با لبخندی پهن منتظر شد تا سهراب نزدیک شود.

-آدم‌های موفق خواب ندارند سهراب‌جان. حالت چطوره؟
سهراب نمی‌توانست نفس بکشد.

-قهوه می‌خوری؟

طوری سرش را به پهلو کج کرد و عشوه آمد که سهراب به‌سختی آب‌دهانش را قورت داد و سبک گلویش بالاوپایین رفت.

-بشین عزیزم، الان برمی‌گردم.

این آقاسهراب سفارشی بود. سفارش همسرش! باید طوری حالش را جا می‌آورد که تا عمر دارد فراموش نکند. زن خوبی مثل سودابه را در خانه حبس می‌کرد تا برای دختری مثل ترنم، که یک طومار حرف پشت سرش بود، دام پهن کند. خواب شیرینش را به کابوس بدل خواهد کرد تا درس عبرت شود. فقط نمی‌فهمید چرا از صبح یک حس مزخرفی داشت. حس تعهد اخلاقی که هیچ‌گاه این‌گونه در بندش نبود!

یک ساعتی درباره‌ی اتومبیل کلاسیک سفارشی سهراب جلوی چشمان کاوشگر و هیز مردها حرف زد. کارش را خوب بلد بود، اما می‌دانست حرفه‌ای بودنش در این جمع کوچک‌ترین

۲۶ □ باد در موهایش می رقصید

اهمیتی ندارد. برگ برنده‌اش را از پوشه بیرون کشید و روی میز، جلوی سهراب، گذاشت.

- من نظرم روی رنگ مشکی متالیکه. به محض این که موتور فابریکش برسه دست به کار می شم.

سهراب با دیدن عکس شورلت ایمپالای کلاسیک مدل ۶۷، همه چیز را از یاد برد. ترنم لبخند معناداری زد. «آهن پرست‌های بدبخت!» درست در همان لحظه تصویر چشم‌های آبی و موهای بلند مردی با نگاه یخی زلال در ذهنش شکل گرفت. نباید به او فکر می کرد. یونادیوانه با موهای نرم و حالت دار، که در باد می رقصید، افسونش می کرد. صدای ذوق زده‌ی سهراب او را از رویای شیرین مرد یخی بیرون کشید.

- ترنم این محشره! واقعا عین همین درش می آری؟

گوشه‌ی لبش کمی فرم لبخند گرفت و سری به علامت تأیید تکان داد. سهراب به هیچ وجه کلکسیونر اتومبیل‌های عتیقه یا خاص نبود. یعنی اصلا نمی دانست چنین چیزی هم وجود دارد. در مهمانی شب گذشته‌ی اردشیرخان به دام افتاد. سودابه خواسته بود انتقام سختی از چشم‌چرانی شوهرش بگیرد. از این که می دید یک اتومبیل قراضه مردها را مثل پسر بچه‌ها سر ذوق آورده انزجارش هر لحظه نسبت به آن‌ها بیشتر می شد. «عقل شون اندازه‌ی نخوده، توی مغزشون نیست.»

دلش می خواست هر چه زودتر این نمایش تمام شود و به خانه بازگردد. خانه‌ای که از دیشب آتش گرفته بود. یکی دیوانه وار او را فرامی خواند. یکی که عشقش زمستان را بی معنا

می‌کرد. یک استثناء! دلش یونادیوانه را می‌خواست.
در آهنی و بزرگ ویلا باید زودتر از بقیه‌ی چیزها تعویض
می‌شد. روی فرمان با انگشتانش ضرب گرفت و به کوشش
احمقانه‌ی مراد، که سعی داشت در زنگ‌زده را باز کند خیره نگاه
کرد. یعنی دیوانه‌جان، با آن چشمان زلال و گیسوان رقصانش،
در لباس‌هایی که برایش خریده بود چه شکلی می‌شد. لبخند
شیرین و بسیار عجیبی از تصور شوهر موقتی دیوانه، با ست
ورزشی خاکستری، روی لب‌هایش نشست. محشر می‌شد!
با ورود به محوطه‌ی حیاط بزرگ و باغ‌مانند ویلا، کیسه‌های
خرید را برداشت تا مستقیم سراغ یونا برود که مراد مثل ناقوس
مرگ پشت سرش به صدا درآمد.

- بردنش!

به سمتش چرخید و با اخم پرسید:

- چی؟ کی بردن؟

- همین پیش پای شما رفت. نبودی خانم ببینی چه قیامتی
راه انداخته بود. آقا تازه بهش خوش گذشته. نمی‌خواست بره.

کمی صدایش بالا رفت.

- تو نباید یه زنگ به من بزنی؟

- کجا زنگ می‌زدم خانوم؟

خشمگین پا به زمین کوبید.

- وای! خدا صبرم بده.

با ورود به خانه، چنان کیسه‌های خریدش را پرت کرد که به
گلدان سفالی، روی جاکفشی، خورد و واژگونش کرد. خودش هم

۳۸ □ باد در موهایش می‌رقصید

نمی‌دانست این حجم از خشم به‌خاطر چیست. سهراب چشم‌چران؟ سودابه‌ی احمق؟ سرایدار هیزی که دستورات خانم خانه را درست انجام نمی‌داد؟ یا شاید از دست‌دادن یک چیز بیش از حد ناب؟!

ربابه با شنیدن صدای شکستن ظرف‌ها از آشپزخانه بیرون دوید و با صورت گر گرفته‌ی ترنم روبه‌رو شد.

- چی شده خانم؟

- حرف نزن ربابه تا همین‌جا خونت رو نریختم. این چه وضعشه؟ اون از اتاقم که شبیه طویله‌ست، این هم وضع حیاط. پس من برای چی باید به شما حقوق بدم؟

زن وحشت‌زده گره‌ی روسری‌ای که اصلاً معلوم نبود برای چه سر می‌کند، چون نامحرم در خانه نداشتند و گیس‌هایش همیشه بیرون بود را، محکم‌تر کرد.

- خانم امروز تمیز می‌کنم.

- کی یونا رو با خودش برد؟ صد تا شماره براتون نوشتم که خبر بدید.

- خانم من که بلد نیستم. به آقایامراد گفتم زنگ بزنه.

- مرض!

همین‌طور که از پله‌ها بالا می‌رفت، ادای لحن وارفته‌ی ربابه را درمی‌آورد.

- من بلد نیستم. آقایامون بگه. شفته‌خانوم!

در اتاق را محکم به هم کوبید و سراغ چمدانش رفت.

- زنیکه‌ی احمق! نیست شوهرش انیشتین تشریف داره؟ فکر

فصل اول □ 39

کرده نمی‌فهمم خودش و زده به خنگی که از زیر بار مسئولیت فرار کنه.

غر می‌زد و لباس‌ها را با حرص بیرون می‌کشید. خودش هم نمی‌دانست چه مرگش شده! نمی‌خواست اعتراف کند از رفتن دیوانه‌ی عزیزش ناراحت است.

بی‌اختیار نگاهش به تختی که هنوز آشفته بود کشیده شد. جدای از این که باید سرایدار و زنش را حسابی ادب می‌کرد، که چرا تا این ساعت تختش نامرتب است، جای خالی کسی روی تخت به روحش دهن کجی می‌کرد. از اتاق بیرون زد تا به بهانه‌ی صداکردن ربابه بتواند نفس بکشد.

- هی بی‌بخار!

ربابه زیر پله‌ها آمد و سرش را بالا گرفت.

- آره با توأم، بیا بالا ببینم.

ربابه زیر نگاه خشمگین خانم خانه، اتاق را مرتب می‌کرد. رزلبش را که پاک می‌کرد، از داخل آینه نگاه‌های معنادار ربابه روی اعصابش راه می‌رفت، اما مشکل واقعا ربابه و طرز تفکرش نبود. یکی امروز از پشت دیوار غافلگیرش کرده بود و هنوز گرمای حضورش اجازه نمی‌داد زمستان را حس کند.

پشتش لرزید وقتی تصویر آسایشگاهی در خارج از تهران را به یاد آورد که احتمالا الان دیوانه‌ی عزیزش را به آن جا می‌بردند.

- ربابه کی اومد دنبال این یارو؟!!

نمی‌خواست با آوردن اسم قشنگ دیوانه‌جان باعث شود فکر کثیفی در ذهن این زوج فضول شکل بگیرد.

- همون رفیقش، آقاحمید اومد. آمبولانس آوردند، ولی نمی‌رفت. آخر دست‌وپاش رو بستند. به زور رفت.

پلک‌هایش را با درد روی هم فشرد.

- آقاحمید دیشب شماره تلفن داد. ببین مراد کجا گذاشته؟

- چشم خانم.

با بیرون رفتن ربابه، چند ثانیه همان‌طور چشم‌بسته جلوی میز آرایش نشست. می‌ترسید پلک بزند و دوباره جای خالی آن مردک بی‌عقل حالش را خراب کند. اگر تلفن خانه به صدا در نمی‌آمد توانایی بازکردن چشم‌هایش را پیدا نمی‌کرد. سریع بلند شد و گوشی را برداشت.

- بله!

صدای سهراب غافلگیرش کرد.

- سلام ترنم‌جان، سهرابم!

نگاهش خیره به بالشتی که دیشب موهای رقصان یونا رویش ریخته بود ماند.

- جانم آقاسهراب! امروز نمی‌خوای از من دل بکنی؟

- باید ببینمت، خونه‌ای؟

شک نداشت خبر دارد با سودابه حرف زده است. حتما فهمیده که ترنم می‌داند زن دوم گرفته، می‌خواهد کثافت‌کاری‌اش را ماست‌مالی کند.

- هستم عزیزم. آدرس داری؟

- نه، فقط اردشیر گفت سمت ولنجکه.

- خیلی سرراسته. ناهار این‌جایی؟

- مزاحم نمی شوم.

- نترس، من آشپزی نمی کنم.

وقتی سعی می کرد خودش را برای ملاقات با شوهر رفیقش آماده کند یک جور عذاب وجدان بدقلق بیخ گلویش چسبیده بود. یک هشدار که دائم در گوشش می خواند این کارش خیانت است. خیانت به یک دیوانه‌ی کارتن خواب. برای این که بتواند نجوای روحش را نشوند با صدای بلند به خودش نهیب می زد: «من دختر بدی هستم! خیلی دختر بدی هستم! از بدبودن خودم لذت می برم.»

ربابه تمام این سالها، حتی برای گردگیری، رغبت نکرده بود به ویتترین قدیمی خانه، که قبل از انقلاب در آن نوشیدنی‌های غیراسلامی سرو می شده است، دست بزند.

- خانم ببخشید، من بلد نیستم. هیچ وقت از این کارها نکردم.

یعنی خانم طاهری...

- باز گفت خانم طاهری! نکنه خودم باید از مهمونم پذیرایی

کنم؟ گیلان آوردی؟!!

ربابه باعجله به سمت ظرفشویی رفت. از همان ست جام‌های پایه قرمز که طرح قاجاری داشت و ترنم استفاده می کرد دوتا شسته بود.

- خانم شستم.

- این نه.

نمی خواست لب‌های کثیف سهراب به جام‌های طرح قاجاری عزیزش بخورد.

۴۲ □ باد در موهایش می‌رقصید

- چیز دیگه‌ای نیست؟

- هست خانم، توی همون ویتترین آخری.

- خوبه. یکی که از همه زشت‌تره بیار!

ابروهای کوتاه و هلالی ربابه باتعجب بالا رفت.

- بله؟!!

- برو بیار تا بهت بگم.

سه مدل جام آورد که یکی از آن یکی قشنگ‌تر بودند. ترنم نفسش را بیرون داد و جامی را در دست گرفت که پایه‌ای از جنس نقره‌ی فرد اعلا داشت.

- چطور خانم طاهری اینو ندیده؟

قیمتش را تخمین زد و تای ابرو را بالا داد.

- از این سرویس باز هم بین لوازم کهنه‌ی خونه هست؟

- بله خانم، توی کنسول طبقه‌ی بالا پره. نجس بود. خانم

دست نمی‌زد. درش هم باز نمی‌کردیم. مال صاحب قبلی

این جاست. خدا ازشون نگذره.

- نمی‌خواد گیلان بیاری، دوتا لیوان معمولی بده.

آسمان رو به تاریکی می‌رفت که سهراب سرخوش منزلش را ترک کرد. کلمه‌ای درباره‌ی زن دومش حرف نزد و همین بیشتر او را در چشم ترنم نفرت‌انگیز جلوه داد. ثانیه‌شماری می‌کرد از شر سهراب خلاص شود و وضعیت مرد یخی را پیگیری کند. از پله‌ها بالا می‌رفت که دستور داد:

- مراد شماره تلفن آقاحمید رو برام بیار.

پشت میز نقشه‌کشی نشست و نگاهی به آخرین طرحش،

فصل اول □ 43

یعنی استخر و سونای سرپوشیده که می‌خواست در قسمت
حیات پستی احداث کند انداخت. مراد در زد.

- بیا تو!

مراد تکه کاغذی گوشه‌ی میزش گذاشت.

- خوبه، می‌تونی بری.

لبه‌ی تخت نشست. عاشق این تلفن قرمز قدیمی آنالوگ با
گوشی سنگین و بزرگش بود. هر شماره را باید روی صفحه‌ی
گردانش می‌چرخاندی و صبر می‌کردی سر جای قلبش بازگردد.
شبیه این بود منتظر بمانی جادو کند. اعداد را با لذت وارد کرد
و منتظر ماند. هنوز حمید پاسخ نداده بود که نگاهش به سمت
بالشت کشیده شد. دستش را نوازشگرانه روی بالشت گذاشت.
موهای موج و نرمی که همین امروز صبح در اثر باد شدید
زمستانی در هوا می‌رقصیدند را تجسم کرد. قلبش به یک‌باره
سوخت.

- بله بفرمایید.

- آقا حمید؟ من ترنم هستم. دوست تون دیشب منزل من بود.

- بله... بله... حال تون چگونه خواهد بود؟ من چه کلمه‌ای پیدا

کنم که محبت شما رو جبران کنه؟ صبح بچه رو دیدم اصلا
نشناختم. هر چی از خدا می‌خواهید بهتون بده.

- الان کجاست؟

- دارم می‌رم آسایشگاه دیدنش. ان قدر صبح تقلا کرد بستنش،

بهش مسکن زدن. تا الان تقریبا بی‌هوش بوده، ولی از وقتی بیدار
شده قاطی کرده. توی آسایشگاه دوام نمی‌آره. گفتم کاری نکنن

تا خودم برم.

جمله‌ای که از دهانش بیرون آمد کاملاً غیرارادی بود.

- منم می‌آم.

- شما کجا؟!

- آدرس بدید.

پشت فرمان که نشست، بارها به خودش و تصمیم احمقانه‌اش فحش داد. راه طولانی و آسمان لجباز می‌خواستند مثل چکش آن قدر بر مغزش بکوبند تا به خودش بیاید، اما نیرویی قوی او را به ادامه‌ی راه تشویق می‌کرد. جلوی در که ایستاد، بی‌دلیل قلبش می‌کوبید: «من این‌جا چه غلطی می‌کنم؟»

نگاهی به لباس‌هایی که برای مرد یخی خریده بود انداخت: «کار خیر؟! ترنم داری کار خیر می‌کنی؟ خودت باور می‌کنی؟ نکنه دیگه دختر بدی نیستی؟!»

حداقل بهانه‌ی خوبی برای این ماجراجویی یا به عبارتی دیوانه‌بازی داشت. کیسه‌ها را با یک دست گرفت و در ماشین را باز کرد. هیبت آقاحمید ناگهان جلوی در باز ماشین نمایان شد. - شرمنده کردید خواهرم. ببخشید تا ماشین و دیدم شناختم. خواستم پیام کمک.

کیسه‌ها را به دست حمید سپرد و خودش پیاده شد.

- ممنون. حواسم جای دیگه بود، غافلگیر شدم. این‌ها مال دوست‌تونه!

کیسه‌های خوراکی سنگین‌تر بود و حمید فقط به همان‌ها نگاهی کرد.

فصل اول □ 45

- چقدر زحمت کشیدید؟ دست تون درد نکنه. بفرمایید، من با مسئولش صحبت کردم. این موقع شب اجازه‌ی ملاقات نمی‌شه گرفت، اما انگار شاه‌داماد حسابی گردو خاک کرده. هر دو با هم وارد شدند. نیازی به توضیح نبود. صدای گریه و التماس مردی در سالن ورودی می‌پیچید.

- نمی‌خوام، دست زن. نمی‌خوام. بگو دست به موهام نزنه. بگو دست نزنه.

حمید به قدم‌هایش سرعت بخشید. ترنم هم پشتش راه افتاد. از راهرویی گذشتند و به دری آهنی که شبیه در زندان بود رسیدند. نگهبان با دیدن حمید در را گشود و هر دو وارد شدند. دو مرد بازوهای یونا را گرفته بودند و سعی داشتند او را بلند کند. دست‌وپا می‌زد و مثل بچه‌ها خودش را روی زمین می‌کشید.

- نمی‌خوام. ولم کن. بگو به موهام دست نزنه.

ترنم گوشه‌ای ایستاد. حمید سعی کرد دست یونا را آزاد کند.

- چه کار می‌کنی برادر؟ ولش کنید. با موهاش چه کار دارید؟

مردی با روپوش سفید جلو آمد. یونا خطاب به او التماس می‌کرد که بگوید دست به موهایش نزنند.

- اجازه نمی‌ده موهاش و بتراشیم.

- آخه دکتر این بچه توی خط‌مقدم جنگید هیچ کس نتونست راضیش کنه قیچی به موهاش بزنه. حتما دلیلی براش داره که انقدر حساسه. چرا اذیتش می‌کنید؟

آقای دکتر عینکش را درآورد و نگاه عاقل‌اندرسفیاهی به حمید

انداخت.

- آقای محترم، جنگ تموم شد. کی می‌خوایید بفهمید؟ از این در بره تو، وسط اون همه موجی که کنترل‌شون با تعداد کم پرسنل غیرممکنه، کی می‌خواد گیس آقا رو بشوره؟ قانون آسایشگاهه. مستثنی هم نداریم. ببرید سرش و بتراشید. زیاد هم بی‌قراری کرد می‌آم مسکن می‌زنم.

- دکتر می‌خوای حالش بدتر بشه؟ مشکل شستن موهاشه؟ من خودم می‌آم حمامش می‌کنم.

دکتر نگاهی به یونا که سجده کرده هر دو دستش را روی سرش گذاشته و مثل بچه‌ها گریه می‌کرد انداخت.

- ببینید آقا حمید، شما یک بیمار بدون هیچ پشتوانه‌ی مالی یا خانوادگی برای من آوردید توی مرکزی که بالای دوهزار تا مجنون با ری‌اکشن‌های مختلف داره. من انقدر کادر حرفه‌ای ندارم که یکی رو مأمور کنم بالای سرش باشه، قانونه! دست من نیست. جدای از این، مریض شما اصلا نمی‌فهمه. حالیش نیست. سخت نگیرید. اگر می‌تونید آرومش کنید بمونید. اگر نه، برید که ما به کارمون برسیم. بچه‌ها بلندش کنید.

چاره‌ای نداشتند جز این که به کادر پزشکی اجازه دهند کارشان را انجام دهند. حمید با سرشکستگی به سمت ترنم آمد.

- ببخشید خواهرم. نمی‌تونم این‌جا بمونم تماشا کنم. بهتره ما بریم. کاری از دست‌مون بر نمی‌آد.

ترنم سری به تأیید تکان داد تا هر چه زودتر از این محیط ترسناک نجات پیدا کند. به سمت خروجی قدم برداشتند، اما

فصل اول □ 47

هنوز صدای ناله‌های دیوانه‌ی دوست‌داشتنی می‌آمد.
- نمی‌خوام. ولم کن. دست نزن. چی از جونم می‌خوای؟ تیام...
تیام...

قدم‌های ترنم در یک لحظه یخ زد. انگار صاعقه به روحش خورد. برگشت و به جای خالی یونا خیره شد. تیام یک نام معمولی نبود. شنیدنش از زبان دیوانه‌ی کارتن‌خواب محل، که دست بر قضا پرستار خط‌مقدم بوده، بیش از اندازه عجیب می‌نمود. موفق شده بودند او را روی زمین بکشند و به اتاقی شیشه‌ای در سمت راست سالن ببرند. بی‌اختیار جلو رفت. از پشت شیشه دید که دکتر دارد سرنگی آماده می‌کند. آن دو پرستار غول‌پیکر در حال بستن یونا روی تخت مخصوصی بودند. به خودش هشدار داد: «نباید بخوابه، نباید.»

باعجله در را باز کرد و وسط اتاق پرید، اما قبل از این‌که حرفی بزند یونا او را خطاب قرار داد.
- رویا بگو تیام بیاد. ولم کن. به موهام دست نزن. موهام مال زنمه. مهریه‌شه.

کلمات بی‌اراده از دهان ترنم خارج می‌شد.
- ولش کنید، مسئولیتش با من. می‌خوام ببرمش.

فصل دوم

حمید به سختی پاهای بلندش را در محیط کوچک و تنگ صندلی‌های عقب کاماروی ترنم جای داده بود. به جز صدای گریه‌های بچگانه‌ی دیوانه‌جان و برف‌پاک‌کن ماشین کسی جیکش در نمی‌آمد. یونا را به پشتوانه حمید برای یک هفته دست‌شان سپردند تا ترنم مدارکی که ادعا می‌کرد نسبت‌شان را ثابت می‌کند بیاورد. چقدر امشب ترنم دیوانه‌بازی درآورده بود! نکند بیماری جنون مسری است!

زیرچشمی نگاهی به یونا انداخت. هنوز لباس‌های زشت آسایشگاه جانبازان جنگ را بر تن داشت. زانوهایش را بغل گرفته بود و مثل بچه‌ها با پشت دست اشک‌هایش را پاک می‌کرد. سنگینی نگاه حمید باعث شد از آینه به پشت سرش هم نظری بیندازد. ذهن هر دو درگیر هزاران سؤال بی‌جواب بود. حمید سعی کرده بود جلوی ترنم را بگیرد، اما مگر می‌توانست از تنها کسی که بعد از این همه وقت نام برادر مفقودالائرش را به زبان آورده بود بگذرد. هر جا رفت، در هر لیستی سرک کشید، در میان هزاران هزار نام، هیچ تیام کلهری وجود نداشت و حالا دست بر قضا از لب‌های همان کسی شنیده می‌شد که حضور گرمش زمستان را بی‌معنا می‌کرد.

فصل دوم □ 49

بارش برف خیابان‌ها را ناامن کرده بود. نمی‌توانست سرعتش را بالاتر ببرد و مسیر طولانی‌تر شده بود. حمید تا این لحظه سکوت کرده و حتی پشت دروغ ترنم ایستاده بود، اما دیگر نمی‌توانست جلوی ذهن پر تشویشش را بگیرد.

- خواهرم هنوز هم دیر نشده.

- پای هر چی گفتم هستم، به کمکت احتیاج دارم.

حمید با خودش گفت: «این زن چرا حرف حالیش نمی‌شه؟»
لحظه‌ای پلک بست و سعی کرد آرامشش را حفظ کند.

- خوب، می‌شه منم روشن کنید؟ بدونم چه نقشه‌ای برای این بچه کشیدید؟

عادت داشت یونا را بچه خطاب کند. با آن وضعی که مظلومانه نشسته بود و گریه می‌کرد عنوان مناسبی هم بود.

- گفתי تیام کلهر و نمی‌شناسی، پس چطور یونا می‌شناسه؟

- من که به شما گفتم، اصلاً توی گردان ما کسی به اسم تیام نبود. شاید از شما اسمش و شنیده باشه.

- اجازه بده حمید! من کاری ندارم تیام ذهن دوستت واقعی هست یا نه، برای من حکم یک نشونه رو داره. الان مهم‌ترین چیز مدرک عقده!

حمید خواست حرفی بزند که یونا اجازه نداد.

- تیام که بیاد از دست همه‌تون راحت می‌شم.

انگار داشت بچه‌های محله را از برادر بزرگ‌ترش می‌ترساند.
ترنم بی‌فکر پرسید:

- کدوم تیام؟ تیام کلهر؟

۵۰ □ باد در موهایش میرقصید

شانه‌ای بالا انداخت و صورتش را بیشتر به سمت پنجره متمایل کرد.

- تیام شفته. تیام سیرابی. تیام نمی‌آم. تیام نکن سیام (سیاهم نکن).

حرف‌هایش بی‌سروته بود. ترنم از آینه حمید را نگریست.

- می‌دونی منظورش از کدخدا و رویا دقیقا کیه؟

- تاحدودی. همه می‌دونستیم نامزد داره. برای هم نامه

می‌نوشتند. شنیده بودم، ولی جزئیاتش رو نمی‌دونستم.

- بالاخره یکی باید باشه که از گذشته‌ی این آدم خبر داشته باشه.

جوابش را یونا داد.

- خاله‌نرگس می‌دونه. من از چشم‌هاش می‌فهمم. فقط

خاله‌نرگس می‌دونه.

حمید کمی روی صندلی‌های چرمی قرمز جابه‌جا شد.

- فکر می‌کنم جایی نزدیک رودبار باشه. فردا از چند نفر

می‌پرسم.

- وقت نداریم. باید هر چه زودتر از کدخدا کمک بگیریم.

بیچاره از دست ترنم داشت دیوانه می‌شد.

- خواهر من فکر نکردی ممکنه کدخدا اصلا وجود نداشته

باشه؟ یا مثلا مربوط به بچگی یونا باشه؟ حتی ممکنه توی ذهن

خودش ساخته. مگه نمی‌بینی یه حرف درست و حسابی نمی‌زنه؟

ترنم نفسی گرفت و دنده را عوض کرد.

- می‌فهمیم، به شرطی که شما جای غرزدن کمک کنی.

- می‌خواهی باهات چه کار کنی؟ تا کی؟
کلماتی که از دهان ترنم بیرون می‌جهید حتی خودش را هم
شگفت‌زده می‌کرد.

- نگهش می‌دارم، تا هر وقت نفس می‌کشد.
به عمارت رسیده بودند. یونا که چشمش به در آهنی افتاد،
راست نشست و لبخند زد.

- آخ جون رسیدیم.
نمی‌دانست چرا بند دلش پاره شد. چهره‌ی شاداب دیوانه‌ی
یخی و چشم‌های براقش آشوب به پا کرده بود یا این «آخ جون
رسیدیم!» که نشان می‌داد خانه را می‌شناسد.

- کجا رسیدی؟
لبخندش دل‌نشین بود وقتی با دست به سمت عمارت اشاره
کرد.

- خونه‌ی باباداریوش دیگه؟ مگه تولد حمیراجون نیست؟
امشب بابام هم می‌آد.

این‌جا خانه‌اش بود. چه اهمیتی داشت غریبه‌ها داخلش بودند
و خودش پشت در داشت با مرگ می‌جنگید. خانه جایی است
که قلبت آن‌جاست. ترنم چندباری بوق زد که حمید اعتراض
کرد.

- اجازه بدید من باز کنم.
- دارم بهش حقوق می‌دم.
- همسایه‌ها چه گناهی کردند؟
- اوف! باشه به هر حال که تن لشش رو بلند نمی‌کنه بیاد به

۵۲ □ باد در موهایش میرقصید

کارش برسه.

حمید که پیاده شد، یونا دستش را روی فرمان گذاشت.

- بوق بزنم؟ بزنم دیگه... بزنم؟ بزنم؟

- دیروخته، باشه بعد.

- عروس آوردیم. بوق نزنیم؟

لبخند زد و نگاهی به دیوانه‌جانش انداخت. نگاه خمارش روی

صورت ترنم مقدس بود.

- بزن!

می‌خندید و با ضربه‌های کوتاه صدای بوق عروسی درمی‌آورد.

- رویا برقص دختر. عروس انقدر بی‌بخار؟

ترنم بلند خندید و همراه بوق ماشین بدنش را حرکت داد.

حمید نگاهی به دیوانه‌های داخل ماشین کرد. الحق که به هم

می‌آمدند. سری به تأسف تکان داد و دوباره خم شد تا اهرم را

بیرون بکشد. صدای مراد از داخل حیاط به گوش رسید.

- چه خبره؟ عروسی ننه‌ش که نیست؟ کی بشه از شر این

زنیکه راحت بشیم؟ خدایا صبرمون بده.

حمید از «زنیکه» گفتن مراد خوشش نیامد. دست‌هایش یخ

زده بود و نمی‌توانست فلز سرد را محکم نگه دارد.

- آقامراد شرمنده بیدارت کردیم. کمک می‌کنی؟

مراد که کنارش ایستاد از دیدن سرنشینان ماشین شگفت‌زده

شد.

- باز که اومد؟ ای بابا! صد بار زنگ زدم پلیس اومده جمعش

کرده دوباره مثل جن ظاهر می‌شه. خدا برت داره از زمین که

مثل کنه چسبیدی بیخ ریش من بدبخت.
این بار حمید طاقت نیاورد خودش را به نشنیدن بزند. ایستاد
و نگاهی معنادار به مراد انداخت.

- شما به کارت برس. حقوق می‌گیری. مفت توی خونه‌شون
نشستی. خجالت نکش، دست‌شون هم گاز بزن. اونی که دعا
می‌کنی از روی زمین برش دارن یک روز...
مراد میان حرفش پرید و دستی در هوا تکان داد.

- ای بابا! تموم نشد این جنگ؟

- نه، تموم نشد. برای اونی که توی ماشین نشسته و هزار تا
زن و مردی که هنوز آدم خودشون نیستن تموم نشده. حق با
خانم خونه بود. من نباید دلم برای امثال تو می‌سوخت. بیا بازش
کن حداقل نون حروم سر سفره نبری.

پشتش را کرد تا از این مرد سیاه‌قلب فاصله بگیرد، اما
به محض این‌که به سمت ماشین چرخید از چیزی که می‌دید
شوکه شد. دیگر در این حد نزدیکی بین ترنم و یونا را به
هیچ‌وجه نمی‌توانست تحمل کند، اما چیزی نگفت تا وارد خانه
شوند.

صدای خنده‌های ترنم در فضای خالی ویلا می‌پیچید. حمید
مرتب سرخ‌وسفید می‌شد. آقامراد زیر لب غر می‌زد و ربابه
استغفرالله‌گویان بر گونه‌اش می‌کوبید. یونا اصلا در این دنیا نبود.
با لباس تیمارستان وسط سالن خالی، تنهایی می‌رقصید.
ناسلامتی داماد شده بود و بالاخره عروسش را به حجله‌اش در
عمارت پدر بزرگ می‌برد. دست‌هایش را به دو طرف باز کرده بود

و با ژست جذابی عروسش را خمار نگاه می‌کرد.

- ماشالله آقاداماد. امشب چه شبی‌ست؟ شب مراد است امشب.
ترنم می‌خواند و یونا می‌رقصید. همه یک دیوانه می‌دیدند که
موهایش پریشان روی شانه‌ها افتاده و تصور می‌کند شب وصالش
است، اما یونا چه می‌دید. خانه‌ی پدربزرگ از نگاه یونا چراغانی
بود. پدربزرگش، داریوش‌خان، شادباش بر سرش می‌ریخت.
حمیرا خاتون، مادر بزرگش، کل می‌کشید. مادرش گریه می‌کرد و
قربان صدقه‌اش می‌رفت. کمی آن‌طرف‌تر رویا ایستاده بود.
موهایش از زیر تور عروسی بیرون ریخته بود. چرخ‌ی زد و
دستش را به سمت رویا دراز کرد. حس انگشتان نرم زنانه‌اش
لبخند روی لب‌هایش آورد.

- بالاخره مال من شدی.

رویا خندید و زیر دست یونا چرخید.

- خوشگل من.

عروس دوباره چرخید و همراهش دنیا جلوی چشمان یونا به
حالت دورانی درآمد. ناگهان همه‌ی چراغ‌ها خاموش شد. خودش
را در عمارت سوخته‌ی پدربزرگ در روستا دید. پدرش را
تیرباران کرده بودند و چند نفر داشتند مادرش را روی زمین
می‌کشیدند تا گوشه‌ای خلوت ببرند. دست رویا را رها کرد و
قدمی به عقب برداشت. نگاه وحشت‌زده‌اش را دور عمارت
سوخته چرخاند. چشمش به جنازه‌ی داریوش‌خان و
حمیرا خاتون افتاد، که یکدیگر را در آغوش گرفته بودند و در
خون خودشان غرق می‌شدند.

- مامان! مامان من می ترسم.

صدای جیغ مادرش باعث شد با هر دو دست گوش‌هایش را بگیرد.

- ولش کن، به مامانم دست نزن.

روی زمین نشست و همین‌طور که گوش‌هایش را محکم نگه داشته بود، شروع به فریادزدن کرد. از دور صدای رویا را می‌شنید که نامش را تکرار می‌کند، اما «یونا... یونا...» گفتنش در میان ناله‌های سوزناک مادرش گم می‌شد. آن‌قدر در همان حال ماند که رویا زانوهایش نشست و صورت یونا را با دستانش قاب گرفت.

- نترس، من این‌جام. نگام کن. سرت و بیار بالا عزیزم. من و ببین.

نگاهش کرد. ترنم بود، اما یونا او را رویا می‌دید. رویایی که لبخند می‌زد و از گیسوانش خون روی تور عروسی می‌چکید.

- خون... خون...

با وحشت سر رویا را گرفت و لای موهایش را با دقت و وسواس بررسی کرد.

- با سنگ زدن توی سرت؟ با سنگ؟ داره خون می‌آد. از سرت...

جمله‌اش نصفه‌کاره ماند و از پشت روی زمین افتاد. حمله‌ای شبیه صرع به او دست داده بود و از دهانش کف بیرون می‌زد. ترنم سعی کرد بدن یونا را ثابت نگه دارد. حمید سریع کمربندش را بیرون کشید و لای دندان‌های رقیقش فروکرد.

بدنش مثل اسپند روی زمین می پرید و سرش با ضرب به زمین می خورد. ترنم دستش را پشت جمجه اش گذاشت تا ضربات باعث نشوند ترکشی که جایی میان مغزش لانه کرده بود حرکت کند. همه ی اینها را وقتی در آسایشگاه بودند از زبان دکتر شنیده و اصرار کرده بود همسر عقدی کارتن خواب دیوانه ی محله است.

کمی بعد، حمید داشت رفیقش را در حمام می شست و اشک می ریخت. ترنم گوشه ی نشیمن روی زمین کز کرده بود و خیره به جای خالی یونا نگاه می کرد. خاطرات گاهی تهوع آورترین افکار آدمی اند. تیام را می دید که از دانشگاه استنفورد به خانه آمد. آن روزها در سیاتل زندگی می کردند. ترنم از کلاس باله، با همان لباسها، به خانه آمده بود و هنوز ملودی سمفونی زمستان از چهارفصل ویوالدی در مغزش نواخته می شد. روی چمنهای حیاط می رقصید که صدای تیام را از پشت سرش شنید.

-وای خدا... این دخیل خوشگل عروسکه یا آدمیزاد؟

پاشنه هایش را روی زمین گذاشت و با چشم بسته لبخند زد. می خواست برادرش را غافلگیر کند. با یک حرکت از عقب برگشت. کف هر دو دستش را روی زمین گذاشت و کله پا، روی دستهایش، شروع به راه رفتن کرد. تیام بلند خندید.

-نکن بچه می افتی. توی مدرسه یادت دادن یا خودت کله ت

خرابه؟ ببینم بابا هست؟

سؤال آخرش دل ترنم را پر از تشویش کرد. پاهایش را برگرداند و راست ایستاد. با بغض به تیام نگاه کرد.

- می‌خواهی بری آره؟ من اصلاً برات مهم نیستم؟ دیگه دوستت ندارم.

یک سالی از شروع جنگ ایران و عراق می‌گذشت. ذهن ایرانی‌ها، در داخل و خارج از کشور، همیشه درگیر اخبار جنگ بود. تیام به تازگی در رشته‌ی پزشکی فارغ‌التحصیل شده بود. هفته‌ی قبل آمد و درباره‌ی تصمیمش با همه صحبت کرد. پدر طوری مخالفت کرد که مجال نیافت ادامه دهد، اما آن روز برگشت تا بالاخره حرف آخرش را بزند. سه روز بعد تیام رفت و دیگر هرگز پیدا نشد. جنگ که تمام شد، ترنم و تانیا با کمک احتشام، همسر تانیا، به ایران آمدند شاید بتوانند تیام را پیدا کنند. حالا ترنم گوشه‌ای نشسته بود و به ادرار ریخته شده کف خانه‌اش نگاه می‌کرد. دیگر نه خبری از تیام بود، نه تانیا و نه حتی پدرش! به جای همه‌ی آن‌ها، یک دیوانه وسط خانه‌اش شاشیده بود و یک مفت‌خور داشت با غرغر کثافت‌کاری یونا را تمیز می‌کرد.

- گندت بزنه. آه، آه، کثافت. خانم این جاش توی تیمارستانه.
نگاه خشمگین ترنم از زمین بلند شد و روی مراد نشست. حالت برخاستنش مثل یک چیتای وحشی در جنگل‌های بکر آفریقا بود، که برای به دندان‌گرفتن خرخره شکارش خیز برمی‌دارد.

- تو چه زری زدی؟

دسته‌ی زمین‌شوی از دست مراد افتاد.

- هیچی خانم...

جوابش را حمید داد، که داشت از پله‌ها پایین می‌آمد.
- من تمیزش می‌کنم. باید با شما صحبت کنم. لطفا آرام باشید.

انگشت اشاره‌ی ترنم به سمت مراد گرفته شد. درست شبیه سر لوله‌ی تفنگ که منتظر شنیدن صدای فرمان «آتش» است تا جان اعدامی را بگیرد.

- یک بار دیگه، تو یا اون زن بی‌مغزت، به من یا به یونای من توهین کنید کاری باهاتون می‌کنم توی جوب بخوابید. روزی هزار بار از زنده بودن تون پشیمون بشید. شنیدی چی گفتم؟ برو گم شو از جلوی چشمم.

مراد نگاهی به حمید انداخت. زمین شوی و سطلش را رها کرد و رفت. حمید جلو رفت تا زمین را تمیز کند، اما ترنم وحشیانه به سمتش حمله کرد و دسته‌ی فلزی زمین شوی را از دستش کشید.

- نمی‌خواه. هیچ‌کس حق نداره بهش توهین کنه، من اجازه نمی‌دم.

حمید به صورت گر گرفته و حرکات دیوانه‌وار ترنم زیرچشمی نگاه می‌کرد. از این زن عجیب ترسیده بود. قدمی دور ایستاد و تماشا کرد چطور با لباس‌های گران‌قیمت ادرار رفیقش را از زمین تمیز می‌کند و دستبندهای طلایش جرینگ‌جرینگ صدا می‌دهند. حرکات ترنم حالش را خراب می‌کرد.

- خواهرم، اجازه بده من تمیز کنم.

- نمی‌خوام چی می‌خواستی بگی؟ خوابیدی؟

- بهش مسکن زدم. نشنیدی دکتر چی گفت؟ یونا بیرون
موندنش خطرناکه. اجازه بده برش گردونم.

نگاه زن دو کاسه خون شده بود وقتی به حمید نگریست و از
لای دندان‌های به هم فشرده‌اش گفت:

- ببری که موهاش و بتراشش؟ ببری که زودتر بمیره؟ نمی‌تونی
کمک کنی؟ گم‌شو برو. من رفیق داداشم و به هیچ احدی
نمی‌سپارم.

مستأصل قدمی به سمت ترنم برداشت.

- یونا هیچی حالیش نیست. اون تیام ممکنه هر کسی باشه.
مگه ندیدی توی ماشین داشت باهات...
رو برگرداند و به حالت کشیده گفت:
- استغفرالله...

منظورش مشخص بود. اتفاق پشت فرمان ماشین که ترنم را
به دیوانگی بیشتر مبتلا کرد از نظر حمید «استغفرالله» لازم
داشت.

- چیه؟ می‌ترسی از رفیقت سوءاستفاده کنم؟

- اگر سوءاستفاده نیست پس چیه؟ من می‌دونم اون حالیش
نیست، ولی خواهرم تو که حالیته!

- آره حالیمه، خیلی هم کیف کردم.

رنگ صورت حمید قرمز شده بود. لب‌گزید، اما کوتاه نیامد.

- زن حسابی، این بچه عقل نداره. تو رو دختر رویاهاش
می‌بینه. ممکنه بهت دست‌درازی کنه.

خنده‌ی عصبی و بلند ترنم در خانه پیچید.

- از چی می ترسی؟ دیشب من و صیغه کرد. کجای کاری؟
- ای بابا!

حمید عصبی بود. می دانست رفیقش اگر به آسایشگاه برود خیلی زود حالش از چیزی که هست بدتر خواهد شد. خودش هم نمی توانست یونا را به خانه ببرد. مستأجر بود و یک مادر پیر داشت. یونا هم در خانه بند نمی شد. کسی نبود مراقبش باشد. از ماه ها پیش که یونا را نزدیک کهریزک سرگردان پیدا کرد، تا همین یک ساعت قبل او را تا این حد سرحال ندیده بود. با این حال چقدر می توانست روی حمایت زنی که هیچ نسبتی با رفیقش ندارد حساب کند. نفسی گرفت و دوباره به سمت ترنم برگشت. بدون این که خم به ابرویش بیاورد، داشت تی را درون سطل می شست.

- خواهرم من نمی دونم توی مغزت چی می گذره؟ نمی خوام قضاوتت کنم. خیلی فداکاری بزرگی می کنی، اما یونا به شما محرم نیست.

- گور پدر محرمیت. مگه شما با دوتا قبلت به هم محرم نمی شید که کثافت کاری تون شرعی باشه؟ ما هم قبلت گفتیم. خودش یادم داد چطوری بخونم. اگر رفیقت قطع نخاع بود و من داوطلبانه زنش می شدم الان دعای خیر می کردی. دستم و هم می بوسیدی. برات هم مهم نبود نیت من چی باشه.

- حرف شما درست، اگر واقعا چنین هدف والایی دارید حاضرم جلوی پای شما سجده کنم. ولی خواهر عزیزم یونا نمی تونه جای خالی برادرت رو پر کنه. بدون بزرگترش

نمی‌تونی باهاش ازدواج کنی.

- کی گفته می‌خوام باهاش ازدواج کنم؟

تی را در سطل رها کرد و به چشمان حمید خیره شد.

- می‌خواهی کمک کنی؟

- هر کاری از دستم بربیاد.

- توی گروهان شما چند نفر یونا رو می‌شناختن؟

- خیلی زیاد. یونا تنها کسی بود که تخصص پزشکی داشت.

توی جنگ دیگه کسی کار نداره مدرکش رو گرفته یا

نصفه‌کاره‌ست. همین که بتونه زخم بدوزه حکم دکتر داره. چی

باید بپرسم؟

ترنم با یک مکث کوتاه شروع به پرسیدن کرد.

- کجا زندگی می‌کرده؟ رویا کیه؟ وقتی از خدمت برگشته

کجا رفته؟ کجا جانباخته شده؟ همه‌چیز، با تمام جزئیات.

- الان می‌خواهی باهاش چه کار کنی؟ من باید برگردم خونه.

مادرم تنه‌است.

- شما برو.

- تنها بمونی با...

- نترس، نمی‌خورمش.

نیم‌ساعتی بود که به پشتی تخت تکیه‌زده و چیپس می‌خورد.

یک‌وری نشسته بود. با یونای غرق خواب، بلندبلند حرف می‌زد.

- حالا از کدوم گوری یکی رو پیدا کنم یه عقدنامه‌ی جعلی

برامون درست کنه؟ فقط دلم می‌خواد رفیق تیام نباشی، خودم

اون چشم‌های شهلات رو از کاسه با ناخن درمی‌آرم.

۶۲ □ باد در موهایش می رقصید

یونا خرناس کشید.

- کوفت! خودت رو انداختی‌ها. اصلا یعنی چی روی تخت من خوابیدی؟ من هیچ مردی رو به تختم راه نمی‌دم مرتیکه. چه جا خوش کرده؟

کیسه را روی پاتختی گذاشت و چندبار دست‌هایش را به هم کوید تا خرده‌های چیپس را بتکاند. حواسش به یونا نبود. با حس تکان خوردن بدن یونا لحظه‌ای ترسید و در حالت نیمه‌نشسته خشکش زد.

- سردت شده رویا؟ بیا توی بغلم.

با لجبازی چندبار سرش را تکان داد.

- حتما! حتما می‌آم بغل جنابعالی می‌خوابم. آخه ما نامحرمیم. رفیقت گفت گناهه!

قیافه‌اش را کج کرده بود و ادای حمید را بی‌صدا درمی‌آورد. یونا به سقف خیره بود.

- می‌دونستی کدخدا شیش تا انگشت داره؟

حس کنجکاوی ترنم با این سؤال تحریک شد. بالشتی پشت سرش گذاشت و بیشتر لم داد.

- دستش؟

- نه پاش. برای همین توی مسجد وضو نمی‌گیره. خجالت می‌کشه. می‌دونستی من هم چهارتا دست دارم؟

- منم چهارتا چشم دارم.

- من دوتا از چشم‌هات رو دیدم عاشق شدم، وای به حال این‌که هر چهارتاش و ببینم.

- حالا نگفتی؟ تیام کیه؟

- ولش کن. تیام شبیه زنبور گاوی می‌مونه. می‌آد از جلوی چشم‌هات با سرعت رد می‌شه. ویززززز... همه‌ش می‌ترسی به فئات بده، ولی بچه‌ی خوبیه.

- کجا باهاش بودی؟

- سیاتل.

چشم‌های ترنم گرد شد. روی تخت، سینه‌خیز رفت تا مستقیم به صورت یونا خیره شود.

- تو سیاتل زندگی می‌کردی؟

یونا با چشم‌های بسته بلبل‌زبانی می‌کرد.

- نه، تیام می‌گفت ان‌قدر بارون می‌باره آدم نم می‌کشه. هی شاشش می‌گیره، منم که شاشو!

- بله، مستحضر هستم.

- آدم که سردش بشه هی شاشش می‌گیره. بعد باس با آبروش بای بای کنه، منم شاشیدم.

دستش را بالا آورد و با هیجان گفت:

- زیاد، تا دلت بخواد. بیشتر توی قلبم شاشیدم تا توی خشتکم. الان قلبم شاشیه جای خون، شاش می‌ده توی رگام.

مچ دستش را جلوی چشم ترنم گرفت.

- بین رگام سبزه. این‌ها اثرات شاشیدن توی قلبه.

خط‌های ناموزون رگ‌هایش همگی به یک نقطه ختم می‌شد. جایی نزدیک مچ که با دو خط حاصل از بخیه کات می‌خورد. جای خودکشی بود. قلب ترنم با دیدن اثر بخیه روی مچ هر دو

۶۴ □ باد در موهایش می رقصید

دستش به درد آمد.

- این جای عشقه، توی رگات عشق داری.

- نه شاشه!

- بینم! نکنه شب‌اداراری هم داری؟ تیام بچه بود شب توی جاش خراب‌کاری می‌کرد. می‌گفت خواب می‌بینم رفتم دستشویی بعد شُرررررر.

- نه، من شب‌اداراری ندارم، ولی شب بی‌جایی زیاد دارم.

- اون دیگه چیه؟

- وقتی شب جا نداری بخوابی بهت می‌گن شب بی‌جایی مزمن داری. یه جور مرضه!

همین‌طور که حرف می‌زد صدایش تحلیل می‌رفت. مسکن قوی‌ای که حمید تزریق کرده بود اجازه نمی‌داد خیلی بیدار بماند. دهانش نیمه‌باز بود. ترنم می‌خواست از این هذیان‌گویی‌ها نهایت استفاده را ببرد.

- یونا یعنی چی؟

- یعنی همون که ماهی‌ها خوردنش.

- یونس؟

- ها!

- کی این اسم و برات گذاشت؟

- بابام.

- اسم بابات چی بود؟

- جان لنون!

ترنم خندید و کمی خودش را بالاتر کشید تا صدای یونا را

بهبتر بشنود.

- جان لنون؟ همون که خواننده‌ست؟

- نه، کاپیتان کشتی بود. همون کوره که زنش سمور آبی می‌زاد.

کمی فکر کرد تا منظورش را بفهمد. جان لنون یکی از خواننده‌های معروف آمریکایی بود که عینک گردی می‌زد. چشم‌های خودش و زنش هر دو بسیار ریز بود. احتمالاً یونا تصور می‌کرده بچه‌ی این دو نفر سمور آبی می‌شود. از تحلیل خودش بیشتر خنده‌اش گرفت. یونا با چشم‌های بسته و صدای خش‌دار گفت:

- رویا!

- جانم، بگو.

- سرت درد می‌کنه؟

- نه عزیزم، خوبم.

- سرت خون می‌آد. بخواب من نازت کنم.

با فاصله از یونا دراز کشید و سرش را روی بالشت گذاشت. به نیم‌رخ یونا خیره بود که زمزمه‌وار شعری از جان لنون را زمزمه می‌کرد: «تصور کن بهشتی نیست. جهنمی نیست. بالای سرمون فقط آسمونه. هیچ مرزی نیست. چیزی برای مردن یا کشته‌شدن وجود نداره. همه‌ی ما فرزند یک پدریم و دنیا با هم یکی خواهد شد.»^۱

۱. گزیده منتخب از ترانه "تصور کن" سروده و ساخته مرحوم جان لنون

کی باورش می‌شد کارتن خواب محل انگلیسی بداند. برای چند ثانیه نمی‌توانست از تعجب فکش را ببندد. صدای نرم و خواب‌آلود یونا آدم را به خلسه می‌برد. ترنم به زمزمه‌اش گوش می‌کرد. با هر کلمه قلبش به درد می‌آمد. جان لنون راست می‌گفت. تصور شیرینی بود. در بُهبوه‌ی جنگ بارها به این ترانه گوش می‌سپرد و کلمه به کلمه‌اش را آرزو می‌کرد. جایی که تیام‌ها ناپدید و یوناها دیوانه نشوند را دوست داشت. جایی که روی دست هیچ‌کس جای بخیه نباشد. مثل همین حالا، یک لحظه‌ی ناب باشد با یک مرد غرق خواب که ترانه‌ی جان لنون را زمزمه کند.

صدای وزوزکردن چیزی در گوشش می‌پیچید. غلت زد و چشم‌هایش را با پشت هر دو دست ماساژ داد. بدنش کرخت شده بود. ناله‌ی خفیفی از زور خواب سر داد و یکی از پلک‌هایش را گشود. کم‌کم موقعیتش را بازیابی کرد. شب قبل، با حضور جناب دیوانه‌ی آوازه‌خوان، خیلی زود خوابش برده بود. «پس کجاست؟»

هراسان سر جایش نشست. محیط اتاق را از نظر گذراند، اما خبری از یونا نبود. در سرویس بهداشتی باز بود. بیشتر گوش داد و مطمئن شد گمشده‌اش را یافته. کف پاهای عریانش را که پایین آورد سرمای زمین لرزی به تنش انداخت. با ظرافت یک بالرین برخاست و بی‌صدا سراغ مردی که معادلات و قوانین سرسختانه‌ی ترنم مردستیز را بر هم زده بود رفت. قامتش جلوی

فصل دوم □ 67

روشویی، با ست ورزشی‌ای که ترنم برایش خریده بود، شیک به نظر می‌رسید. اگر حرف نمی‌زد کسی نمی‌فهمید این همان است که تا چند روز پیش کف خیابان می‌خوابید. خمیردندان را روی مسواک ترنم می‌ریخت و در دهانش فرومی‌برد. کمی می‌سایید و دوباره خمیردندان می‌ریخت. کف تا زیر چانه‌اش می‌رسید. گویا خیلی از این کار لذت می‌برد. ترنم با خودش فکر کرد: «پس برای همین بود که یه دندون خراب نداشت؟»

برگشت و از بین لوازمش یک مسواک نو برداشت. کنار یونا که ایستاد، زیرچشمی‌نگاهی به ترنم کرد و خمیردندان زیادی روی مسواک نوی ترنم ریخت. هر دو، رو به آینه ایستاده بودند و با دقت مسواک می‌زدند. بچه که بود، تیام، ترنم و تانیا را جلوی آینه‌ی دستشویی به خط می‌کرد تا سه نفری مسواک بزنند. یکی از شیرین‌ترین لحظات زندگی‌اش همان مسواک‌زدن‌های سر صبحی و نشاط لحظه‌ای بود که تیام از کارش رضایت داشت. ترنم دندان‌هایش را به تیام نشان می‌داد و بوسه‌ای با مهر از قهرمانش روی پیشانی هدیه می‌گرفت. تیام بعد از پدرش تنها مردی بود که در تمام عمر اجازه‌ی لمسش را داشت. حالا جایش را کارتن‌خواب محله پر کرده بود.

کارش تمام شد. به شانه‌ی یونا ضربه‌ای زد و خم شد محتویات دهانش را خالی کرد. صاف که ایستاد از دیدن حرکت یونا چنان بلند خندید که صدا در فضای کاشی‌کاری سرویس بهداشتی پیچید. یونا با لبخندی پهن هر چه در دهانش بود با صدا قورت داد. تقریباً نصف خمیردندان را روی مسواکش

۶۸ □ باد در موهایش می رقصید

خالی کرده بود. دوباره ریخت و شروع به مسواک زدن کرد.

- نکن دیوونه. بسه، تف کن.

یونا دهانش را باز کرد و زبانش را به ترنم نشان داد.

- مزه‌ی باقالی می‌ده.

دوباره مشغول شد.

- باشه دیگه، بسه. بریز بیرون، نباید قورت بدی. بیا صورتت

هم بشورم.

دستش را پشت سر یونا گذاشت و کمک کرد کمی خم شود.

شیر آب را باز کرد. یونا با دست‌های خودش صورتش را شست.

هر دو که صاف ایستادند، خیره به آینه دندان‌های‌شان را به

نمایش گذاشتند. درست مثل وقتی که با تیام بود. یونا با تعجب

صورتش را نزدیک‌تر برد و با دقت به دندان‌هایش نگاه کرد.

مسواک را روی زمین انداخت. با هر دست یک طرف لب‌هایش را

کشید تا فضای بیشتری از فکش را نگاه کند. دهانش را باز کرد

و با نگرانی تا ته حلقش را بررسی کرد.

- نیست!

- چی نیست؟

- دندون‌هام!

به سمت ترنم چرخید. نگاهش روی لب‌های ترنم که می‌خندید

و تفریح می‌کرد ایستاد.

- باز کن ببینم.

- چی؟!

- باز کن. آ کن. بدو دختر خوب. آ کن.

فصل دوم □ 69

ترنم که همکاری نکرد خودش دست به کار شد. فکش را با یک دست گرفت و با دیگری لب‌هایش را از هم باز کرد تا دندان‌هایش را بررسی کند.

- نیست!

ترنم بلند خندید و خودش را نجات داد.

- دنبال چی می‌گردی توی دهن من؟

- دندون!

- مال من سر جاشه.

شرمگین دست روی لب‌های خودش گذاشت.

- فکر کنم من خوردم.

بازوی یونا را گرفت و با خنده از دستشویی بیرون کشید.

- بیا یخ کردم.

- یونا بی‌دندون، افتاد تو قندون.

- چرا ان قدر بامزه‌ای؟ بیا بشین ببینم دندونات کجاست؟

اسباب‌بازی دوست‌داشتنی‌اش که روی تخت نشست، تصمیم گرفت حالا که در اختیارش است از موهایش لذت ببرد. برس برداشت و روی تخت، کنار پاهای یونا که هنوز داشت دنبال دندان‌هایش می‌گشت، دوزانو نشست.

- دندون‌ها تپیش من بود.

چشم‌هایش را گرد کرد و به ترنم دوخت.

- واقعا؟!

- می‌خواهی برش گردونم؟

لب‌هایش را روی هم فشرد و سرش را پایین و بالا برد.

۷۰ □ باد در موهایش می‌رقصید

- اوهوم!

- ببند چشمات رو تا بدم.

یونا چشم بست. ترنم لحظاتی نگاهش کرد. دیگر مطمئن شده بود که به مریضی جنون گرفتار شده. با نوک انگشت ضربه‌ی کوتاهی به لب یونا زد.

- بیا پس دادم، حالا می‌تونی باز کنی.

چند ثانیه در همان حالت ماند و بعد دوباره دست در دهانش برد تا دندان‌هایش را بررسی کند.

- اه؟! این جاست!

- خوب دیگه، دستت رو دربیار می‌خوام با موهات حال کنم.

دوباره آن چشم‌های لعنتی را گرد کرد.

- با موهام چه کار داری؟

- شونه می‌کنم. دوست داری؟

- من نمی‌دونم. خودت گفتی هیچ‌وقت کوتاه نکنم. پدرم دراومد از بس به مردم توضیح دادم مهریه‌ی توئه. بیا هر غلطی می‌خوای بکن.

پس این هم وصیت رویاخانم بوده؟ رویا هم موهای یونا را به‌عنوان مهریه خواسته؟ ترنم حرصی شد. برخاست و روی تخت، پشت سر یونا رفت. موهایش را با یک دست جمع کرد و کمی کشید.

- این مال منه، فهمیدی؟

- آخ! نکن وحشی. از ته قیچی می‌کنم‌ها!

- تو غلط می‌کنی.

فصل دوم □ 71

برس را روی سرش گذاشت و پایین کشید. هر بار که شانه می‌زد، نور در میان تارهایش به رقص درمی‌آمد. به حدی بکر بود که دلش می‌خواست هم‌چنان انگشت‌هایش را در میانش فروبرد. از بالا به سه قسمت تقسیم کرد و بافت تا به آخر رسید، اما ایده‌ای به ذهنش آمد که پشیمان شد. همان جا رهایش کرد و برخاست تا از روی میز آرایش کش بیاورد.

- تکون نخور تا پیام.

- باشه.

کیف مخصوص گل‌سرهایش را که پیدا کرد به سمت یونا چرخید. چشم‌هایش را بسته بود و به نظر می‌رسید خوابیده، اما می‌شد حدس زد لذت نوازش‌های دستان ظریف ترنم، که فکر می‌کرد رویای خودش است، او را هیپنوتیزم کرده. زیبا بود. یک عشق ناب در دل یونا و یک حس ناب در وجود ترنم!

دوباره پشتش نشست. چندبار با انگشتانش دست برد و بازی داد تا بافت کاملاً باز شود. برای کاری که می‌خواست با این بخت برگشته بکند هیجان‌زده بود. از وسط به دو قسمت تقسیم کرد و مدل دم‌موشی، جایی از جمجمه، نزدیک گوش‌هایش بالا آورد، سپس با دو کش پارچه‌ای بزرگ بست. خودش از خنده چیزی نمانده بود از تخت پایین بیفتد. بلند شد و جلوی یونا ایستاد. با آن موها که مثل دختر بچه‌ها بسته شده بود باید زشت می‌شد، اما به طرز حرص درآوری خیلی هم دوست‌داشتنی به نظر می‌رسید. هیچ چیزی از جذبه‌ی مردانه‌ی چهره‌اش کم نکرده بود و این بیشتر لج ترنم را درمی‌آورد.

۷۲ □ باد در موهایش می‌رقصید

- من با تو چه کنم؟

نگاه یونا بالا آمده بود و با معصومیت خاصی، که دیگر در نگاه مردها یافت نمی‌شد، به ترنم نگاه می‌کرد.

- عروسی بگیریم. من که هر کاری گفتم؟ نکردم؟ بابات هم که اجازه داد. بخون اون ورد لعنتی رو به هم محرم بشیم. ترنم فکر کرد برای محکم‌کاری بد نیست دوباره تکرارش کند. این بار با مهارت بیشتری متن صیغه را خواند. یونا باز هم ایراد گرفت و تصحیح کرد. دوباره موهای یونا شد مهریه‌ی ترنم و زمان صیغه شد تا ابد. یونا لبخندی پهن زد و گفت:
- قَبِلْتُ.

از بس دلش برای چهره‌ی شاد یونا ضعف رفته بود که دیگر نتوانست جلوی زبانش را بگیرد.

- ای خاک توی سر اون روپات!

شادی صورت یونا پرکشید. با لحنی پر از حسرت گفت:

- نگو. یه روز خاک، یه روز سنگ، از هر چی خاک و سنگه متنفرم. نمی‌بینی از سرت همه‌ش خون می‌آد؟ دیگه نمی‌ذارم هیچی به سرت بخوره.

برای مردی مثل حمید پذیرفتن بعضی چیزها سخت بود. با این‌که بعد از مدت‌ها رفیقش مأوایی یافته و یکی برایش مراقبت از یونا مهم شده بود، اما نمی‌توانست با اعتقاداتش کنار بیاید. شب تا صبح نخوابید و با خودش کلنجار رفت. تمام مدت نزدیکی یونا و ترنم جلوی چشمانش رژه می‌رفت و به صحنه‌ای

ختم می‌شد که ترنم روی بدن یونا افتاده بود و کمک می‌خواست، یا به لحظه‌ای که داشت ادرار رفیقش را از زمین خانه‌اش پاک می‌کرد. یک عذاب‌وجدان عجیب یقه‌اش را چسبیده بود. خیلی سعی می‌کرد زمانی برای رسیدگی به وضع یونا کنار بگذارد. یونا هیچ‌جایی بند نمی‌شد. تا چشم بر هم می‌زدی فرار کرده بود و چند روز بعد جلوی عمارت سپهبد اورامی پیدایش می‌کردند. حمید چاره‌ای نیافت جز این‌که رهایش کند. الحق، هر روز سراغش می‌رفت. برایش غذا می‌برد و تمیزش می‌کرد. حتی چندبار او را به دکتر برد، اما آیا کافی بود؟ تا سه سال بعد از اتمام ظاهری جنگ هنوز مشغول خدمت بود. در اثر اصابت ترکش یک مین زخمی شده بود. وقتی از بیمارستان ارتش مرخص شد به دیدار دوستان قدیمی و هم‌رزمش رفت. هیچ‌کس وضعیت خوبی نداشت. وقتی دید احدی از یونا اورامی خبر ندارد مشکوک شد. پرس‌وجو کرد تا بالاخره حسین، آرپی‌چی‌زن گردان، که خودش جانباز بود به سوالاتش پاسخ داد. برای ملاقات به یکی از مراکز بستری بازماندگان جنگ، که شیمیایی شده بودند، رفته بود. حسین روی نیمکتی نشسته بود و اشک می‌ریخت. با دیدن حمید صورتش شکفت. تا چند دقیقه دلش نمی‌خواست از آغوش حمید جدا شود. نشستند و از خاطرات‌شان گفتند تا این‌که حمید از یونا پرسید. چهره‌ی غمگین حسین و ضربه‌ای که با حسرت روی پایش کوبید نشانه‌ی خوبی نبود.

- هی حمید. نمی‌دونی چقدر دلم می‌سوزه. آخ که چقدر این

۷۴ □ باد در موهایش می رقصید

بچه حیف شد!

- تو ازش خبر داری؟

- مگه تو نمی دونی؟

- من خیلی دنبالش گشتم، ولی انگار آب شده رفته توی زمین.

هیچ کس چیزی نمی دونست.

- چقدر از هم دور شدیم. چه غریب شدیم توی وطن

خودمون. یونای بیچاره!

نگاه حسین خیره به نقطه‌ی نامعلومی خشک شد. حمید احساس دین می کرد نسبت به پرستاری که بارها جان خودش و دوستانش را نجات داده بود. همه فکر می کردند به روستا برگشته و داماد شده.

- خبر داری بالاخره ازدواج کرد یا نه؟

از چشمان حسین غم می بارید وقتی نگاهش را به حمید دوخت.

- پس هیچی نمی دونی؟

- نه باور کن. دنبالش می گشتم، ولی از هر کی پرسیدم خبری نداشت.

- هی داداشم! ازدواج نکرد. یادت هست توی آخرین حمله ترکش خورد؟

- آره، ولی برگشت خط. حالش خوب بود.

- می دونم. با این که جراحی نکرده بودند، ولی گفت خطری براش نداره. می تونه بعدا عمل کنه از شرش خلاص بشه. وقتی همه برگشتیم، تنها کسی که خیلی صدمه‌ی جسمی ندیده بود

و تمام راه توی اتوبوس رقصید که قراره داماد بشه یونا بود. تو هم با ما اومدی؟

- نه، من توی اون گروه نبودم. چند ماه بیشتر موندم. بعد از شما اومدم. یه کم بعد دوباره برگشتم خط برای کمک. هر سه نفر تا سه سال بعد از خبر صلح برای کمک در خطمقدم مانده بودند. گروهی که یونا را به تهران آورد چهار ماه قبل از ملاقات حمید و حسین بازگشته بود. حسین نفسی تازه کرد و بیشتر به سمت حمید چرخید.

- من خودم بردمش قرارگاه. با جیب نظامی رفت. گفت روستاشون نزدیک رودباره. البته می دونستی که خانواده ییونا برای خودشون داستانی دارند.

- آره شنیده بودم از عالی رتبه های شاه سابق بودند، ولی یونا خیلی بچه بوده.

- تا جایی که من خبر دارم، با چندتا از بچه ها رفتند، ولی یونا رو به روستا راه ندادند.

حمید شوکه شد. کمی بدنش را بیشتر به سمت حسین کشید و پرسید:

- یعنی چی؟ مگه نامزد نداشت؟ مرتب برایش نامه می نوشت. یادت نیست چقدر دستش می انداختیم؟ دختره که نامه می فرستاد وسط بمباران هم بودیم یونا دیگه عقلش کار نمی کرد.

سرش را چندباری تکان داد.

- می دونم، می دونم حمیدجان.

- نکنه به خاطر خانواده‌ش؟

- صبر داشته باش، منم زیاد نمی‌دونم. بچه‌ها گفتند کدخدای روستا اومده و اجازه نداده نزدیک بره. گویا نامزدش...
بغض راه نفس حسین را گرفت. سرش را بالا برد و نگاهش اشک‌آلود شد.

- نمی‌دونم چطوری؟ نمی‌دونم چرا؟ منم فقط شنیدم و سوختم. خدا لعنت‌شون کنه.

- حرف بزن حسین، خیلی دیگه دارم نگران می‌شم.
- بچه‌ها گفتن دختره وسط روستا سنگسار شده.

حمید تا چند دقیقه حتی نمی‌توانست پلک بزند. دو دستی بر سرش کوبید و بلند شد کمی قدم زد. هربار به حسین نگاه می‌کرد از شوک چیزی که شنیده تنش می‌لرزید. کمی بعد حسین اشک‌هایش را پاک کرد و ادامه داد.

- خیلی حالش خراب بوده. بچه‌ها گفتن هر چی کدخدا خواسته جلوش و بگیره که وارد روستا نشه گوش نداده. مجبور شدن باهاش همراهی کنن که کسی اذیتش نکنه. با اون وضع، دوباره برگشتن تهران. جلوی در خونه‌ی پدربزرگش باهاش خداحافظی کردن. هیچ‌کس فکرش هم نمی‌کرد چند سال خدمتش توی جنگ نتونه داغونش کنه. صحیح و سالم برگرده و بعد...

هول زده، دوباره کنار حسین نشست و پرسید:

- چی شده؟

اشک‌های حسین مثل سیل جاری شده بود. حمید توقع

شنیدن هر چیزی را داشت جز قصه‌ای که حسین تعریف کرد.
 - دیوونه شده. آخرین بار همین یکی دو هفته پیش، بچه‌ها
 توی آسایشگاه کهریزک دیدنش. ولی یک چیزی خیلی عجیبه
 حمید. کسی که یونا رو برده جلوی در خونه‌ی پدربزرگش گفته
 تا لحظه‌ی آخر حالش خوب بوده. گریه می‌کرده، ولی دیوانه
 نبوده. روز بعد که رفته جلوی همون خونه، در زده یکی باز کرده
 گفته اصلا همچین کسی این‌جا نداریم. کلا یونا غیبش زده.
 صاحب‌خونه که ادعا می‌کنه هیچی درباره یونا و خانواده‌ی
 اورامی نمی‌دونه. بعد سروکله‌ی یونا توی کهریزک با وضع خیلی
 بدی پیدا شده. من خودم پیگیر شدم. دکتر گفته ترکش توی
 سرش حرکت کرده. حمید چرا سرنوشت این بچه ان‌قدر مسخره
 است؟

امروز که با خودش مرور می‌کرد، دلش بیشتر می‌سوخت.
 یادش می‌افتاد در بدترین وضعیت، یونا همیشه آراسته و تمیز
 بود. موهای بلندش، با این‌که باعث عذاب بود و دیگران دستش
 می‌انداختند، اما وسط آوار باروت و بمب حاضر نمی‌شد کوتاه
 کند. یاد روزهایی افتاد که محاصره بودند و آب نداشتند. لب‌های
 همه از تشنگی ترک خورده بود و هر کدام یک گوشه افتاده
 بودند. تنها چیزی که باعث خنده‌ی همه می‌شد حرکات یونا بود.
 همه در انتظار مرگ نفس‌شان بالا نمی‌آمد، اما یونا گوشه‌ای
 نشسته بود و با دقت ناخن‌هایش را مرتب می‌کرد. روزی که
 دوست قدیمی‌اش؛ همان پرستار خوش‌تیپ و خوش‌اخلاقی که
 می‌شناخت را داخل یک جوی پر از لجن، نزدیک آسایشگاه

کهریزک، پیدا کرد، با آن وضعیت کثیف و بوی گندی که می داد هرگز از یاد نمی برد. از آن روز، ماهها گذشته، اما صدای فریادهای خودش که در بیابان می پیچید هنوز در فضای ذهنش پژواک می شد.

- این یونای ما نیست. این بچه سوسول خطمقدمه؟ چه کارت کردن لعنتی؟

اشکهایش سرازیر شده بود. نمی خواست دوباره آن لحظات دردناک را به یاد بیاورد. باید تصمیم مهم تری می گرفت. به بانوی عجیب ویلای ولنجک کمک کند یا یونا را از چنگ این زن غربی درآورد به آسایشگاه جانبازان تحویل دهد تا همان جا بمیرد؟

روی میز ناهارخوری آشپزخانه، هیچ چیز سر جای خودش نبود. ربابه جیغ زنان صحنه‌ی کارزار را ترک کرد و صاحب‌خانه‌ی دیوانه با مهمان مجنونش به بازی مشغول شدند. یونا، روی زانوهایش، پشت میز سنگر گرفته بود. تکه پنیری کف قاشق نگه داشته بود و انتظار می کشید ترنم از مخفی گاهش بیرون بیاید تا شلیک کند. ترنم رومیزی را بالا نگه داشته بود. قطرات مربای هویج را با خنده از لای موهایش برمی داشت و یونا را تهدید می کرد.

- صبر کن دستم بهت برسه. روی من مربا می ریزی؟

- جرئت داری بیا بیرون خوشگله، من مسلحم!

- وقتی سلاح تو حلقه می فهمی با من نمی شه از

این شوخی ها کرد.

فصل دوم □ 79

در یک لحظه، رومیزی را پایین کشید و تا یونا موفق به پرتاب پنیر شود، فنجان چای، که سرد شده بود را، به صورتش پاشید. صدای خنده‌های هر دو به حدی بلند بود که متوجه نشدند آقامراد در را برای حمید و رفیقش باز کرده و غر می‌زند. دور میز دنبال هم می‌دویدند و به هم خوراکی پرت می‌کردند. بالاخره یونا موفق شد ترنم را شکار کند. لیوان آب‌پرتقال را برداشت. یقه تیشرت ترنم را گرفت و لیوان را روی سرش خالی کرد. درست در همین لحظه حمید و حسین وارد شدند.

ترنم جیغ می‌کشید و جفتک می‌انداخت. یونا می‌خندید و با آرامش محتویات لیوان آب‌پرتقال را روی سر ترنم می‌ریخت.

- آها! خوش است اومد؟ خنک شدی؟

حسین، حمید و آقامراد، هر سه با هم پشت کردند و استغفرالله گفتند، ولی یونا دست‌بردار نبود. لیوان خالی را به پشت سرش پرتاب کرد. لیوان به دیوار خورد و با صدای بلندی شکست. دستمال پارچه‌ای آشپزخانه را برداشت و در دستش چندباری چرخاند.

- تا تو باشی قلدری نکنی.

دستمال را مثل شلاق به پای ترنم کوبید.

- بگو غلط کردم.

ترنم دردش گرفت. با هر دو دست جای اصابت دستمال را ماساژ داد و فرار کرد.

- عمرا.

یونا دنبالش می‌رفت و در هر فرصتی یک ضربه‌ی دیگر با

۸۰ □ باد در موهایش می رقصید

دستمال می زد.

- بگو غلط کردم.

- من بمیرم به هیچ خری نمی گم غلط کردم.

- بگو تا نزدمت.

حسین بالاخره طاقت نیاورد. به سمت میز چرخید و داد زد:

- یونا؟!!

ترنم و دیوانه جانش با هم به ورودی آشپزخانه نگاه کردند. یونا دستمال را پایین آورد. ترنم با یک حرکت سریع پارچ آب را برداشت و روی سر یونا خالی کرد. موهای دم موشی بسته شده یونا مثل شلنگ هایی کوچک، آب را روی شانتهایش هدایت می کردند. دهانش باز ماند و مثل مجسمه خشکش زد. ترنم فرصت را غنیمت شمرد و با خنده گریخت. حمید از خجالت کبود شده بود. هنوز جرئت نداشت به چهره ی یونا نگاه کند، اما حسین نتوانست در برابر خندیدن مقاومت کند. چنان زیر خنده زد که یخ یونا هم باز شد. جلو رفت و صورت خیس یونا را گرفت. روی هر گونه اش بوسه ای کاشت.

- من قربونت برم قهرمان. این چه ریخت و قیافه ای برای خودت ساختی؟

یونا نوک موهایش را از دو طرف گرفت و کمی کشید.

- الاکلنگ دارم. می خوای بازی کنی؟

- من فدای الاکلنگت بشم. بیا بشین تعریف کن بینم تا حالا

کجا بودی؟ حمید بیا کمک کن این جا رو تمیز کنیم.

حمید نگاهی به آقامراد کرد. دلش می خواست این مردک را

اذیت کند از بس زبانش تلخ بود.

- آقامراد برو به کارت برس.

صدای حسین، او را به خودش آورد.

- حمید ببین می‌تونی حوله بگیری؟ داماد خوشتیپ ما موهاش و عروسکی شونه کرده.

حمید سراغ مراد رفت تا حوله‌ای تقاضا کند. تا ترنم دوش بگیرد و لباس بپوشد، حسین و حمید حسابی به یونا رسیده بودند. صدای آواز یونا که شعر را غلط می‌خواند در خانه می‌پیچید.

- آی نسیم سحری دست‌خوش... ما را با خود ببر از خونه‌ها. بلندتر داد کشید و چیزی را به هم کوبید که صدای وحشتناکی داشت.

- آی نسیم سحری بس کن... ما را از خود ببر به کوچه‌ها. حالا همه با هم آی نسیم سحری شرم کن... دنبال صدای آواز یونا و مرد تازه‌وارد را گرفت تا به انتهایی‌ترین قسمت پذیرایی رسید. حمید خودش را بغل گرفته بود و ساکت به بقیه نگاه می‌کرد، اما مهمانش دستی دور شانه‌ی یونا انداخته بود. با دست دیگر عصایی زیر بغل داشت و همراهی‌اش می‌کرد.

- آی نسیم سحری برگرد... ما را با گاو ببر تو بوته‌ها.

یونا هربار واژه‌ی «آی» را بلندتر از دفعه‌ی پیش فریاد می‌زد. انگار جایی در انبار قلبش دردی نهفته دارد. صدای پاشنه‌های بلند صندل‌های ترنم که نزدیک شد، حمید چرخید و نگاهی

۸۲ □ باد در موهایش می‌رقصید

کرد، اما با این‌که ترنم لباس پوشیده تنش بود زود سرش را پایین انداخت.

- سلام آجی.

سلام دادنش باعث شد رفیقش هم خودش را جمع‌وجور کند. صاف ایستاد انگار فرمانده سپاه را دیده است.

- سلام، ببخشید مزاحم شدیم.

یونا با لبخندی دندان‌نما به ترنم نگاه کرد و در قابلمه‌هایی که در دست داشت را به هم کوبید.

- چطوری گوساله؟!

حسین از خجالت سرخ شده بود، ولی نمی‌توانست نخندد. ترنم نزدیک رفت و برای این‌که سربه‌سر برادر رزمنده‌ی جدید بگذارد دستش را به سمتش دراز کرد.

- خوش آمدید، من ترنم هستم.

توقع داشت مثل بقیه‌ی مردهایی که تفکرات مذهبی دارند آخوپیف بشنود، ولی مرد تازه‌وارد دست روی سینه خودش گذاشت و تعظیم بسیار محترمانه‌ای کرد تا دست ندادنش حکم بی‌ادبی نداشته باشد.

- حسین هستم. از آشنایی با شما خوشحال شدم. شرمنده که بی‌اجازه در قابلمه‌ها رو برداشتم.

خوشش آمد. مستقیم به صورت ترنم نگاه می‌کرد، اما جز پاکی چیزی در نگاهش نبود.

- بسیار هم عالی! بفرمایید بنشینید. حمیدجان از مراد می‌خواستی پذیرایی کنه. شما که دیگه غریبه نیستی. فقط چرا

حس می‌کنم دلیل خاصی برای آوردن حسین داشتی؟
نگاه حمید و حسین لحظه‌ای بهم دوخته شد. حسین به
جای حمید جواب داد.

- بله همشیره، اگر اجازه بدید...

صدای برخورد درهای قابلمه، که تا این لحظه یونا مشغول
محکم کردن دستگیره‌هایش بود، همه را از جا پراند. حسین
قدمی به سمتش برداشت و بامحبت گفت:

- داداش کر شدم. ببینم ناشتایی خوردی؟

زبانش را بیرون آورد و نشان حسین داد.

- این که مثل کویر لوت خشکه! بیا امروز نون تازه داریم.

درست می‌گم داش حمید؟

حمید در افکارش غرق بود. نامش را که شنید، سری تکان داد
و جلو آمد تا یونا را وادار کند دست از کوبیدن در قابلمه‌ها
بردارد. ترنم به سمت آشپزخانه چرخید و بلند گفت:

- ربابه صبحانه بیار این‌جا، نیمرو هم بزن.

- خانم زده بودم. شما که ریختید همه رو حیف کردید.

دندان‌هایش را به هم فشرد و تلاش کرد خودش را کنترل کند.

- مگه تو پولش و دادی که زورت می‌آد؟ هر چی مونده بپز بیار

توی پذیرایی تا اون روی سگم بالا نیومده.

وقتی به سمت مهمان‌هایش چرخید، یونا گفت:

- دختری هاپو. هاف‌هاف می‌کنه برای من. زوزه بکشم

بگرخی؟

عجب رفیق پایه‌ای با خودش آورده بود این آقاحمید! تا یونا

شروع به زوزه کشیدن کرد، حسین هم زوزه کشید. چقدر رفتار یونا شبیه تیام بود! مراد و ربابه لوازم صبحانه را که می‌چیدند با چهره‌های کج و کوله به زوزه کشیدن خانم خانه و رفقای دیوانه‌تر از خودش نگاه می‌کردند. حتی اخم‌های حمید باز شده بود و می‌خندید. الحق به هم می‌آمدند. حسین مثل داور مسابقه تشویق می‌کرد.

- هر کی بهتر زوزه بکشه براش آب‌نبات می‌خرم. نوبت شماست آبجی!

ترنم سرش را مثل گرگ بالا گرفته بود. نگاهی زیرچشمی به حسین انداخت و گفت:

- من نسبت به آبجی گفتن حساسیت دارم. فقط بگو ترنم تا نزدم اون یکی پات هم چلاق نکردم.
حسین خندید.

- چشم، ببخشید جسارت کردم. برو ترنم... منتظرم روی ما رو کم کنی.

چنان از ته دل زوزه کشید که یونا بلند شد کف زد.
- آاا... ناز نفست!

مراد سری به تأسف تکان داد و ربابه بر صورتش کوبید. هر دو رفتند تا این جماعت کار دست‌شان ندهند. حمید استکان‌های چای را روی میز چید و به حسین اشاره کرد.

- داداش اگر مسابقه‌ی زوزه‌کشی تموم شده، بریم سر اصل مطلب؟

حسین دستش را برای گرفتن استکان چای جلو برد.

- باشه حمیدجان. خوب ترنم عزیز، باز هم عذر می‌خوام مزاحم شدم. حقیقتش این داداش حمید ما دم صبحی خواب از کله‌ی ما برد. شنیدم قصد کمک به یونا رو داری. چطور بگم، دمت گرم؟! خیلی خانمی به‌والله. فقط بگم حمیدجان ما دلش نمی‌خواست پشت سرت حرف بزنه. نمی‌دونم دردش چیه که گفت خودم حضوری پیام جلوی روت بگه. وقت که داری یه کم اختلاط کنیم؟

نمی‌خواست حمید را بیشتر حساس کند، برای همین لباس پوشیده تنش کرد و کلاه سویشرتش را روی سرش انداخت. از حسین خوشش آمده بود. به نظر روشن‌فکرت‌تر از حمید بود. پا روی هم انداخت و به پشتی مبل تکیه داد.

- این آقا حمید شما قرار بود جواب سؤال‌های من و بده. گفت قصد کمک داره. حتما بهت گفته مسئول آسایشگاه فقط یک هفته به من زمان داده تا ادعای رو ثابت کنم؟ دست‌های حسین به حالت تسلیم بالا رفت.

- من از هیچی خبر ندارم. حمید گفت پیام با شما آشنا بشم تا تعریف کنه. بفرما برادر گلم، ما سرتاپا گوشیم. وقت ترنم هم نگیر، زود حرفت رو بزن.

حمید سرش را پایین انداخته بود تا تحت هیچ شرایطی تماس چشمی با ترنم نداشته باشد. سرفه‌ای تصنعی کرد و خیره به استکانی که در دست داشت گفت:

- ببین خواهرم من خیلی فکر کردم. رفتم در خونه‌ی حسین، که هر چی توی مغزم هست بریزم وسط، شاید راه حلی پیدا

کنه. دیدم اگر اون جا حرفی بزنم غیبت کردم. برای همین با خودم آوردمش که جلوی روی خودت بگم. این حسین آقای ما جزو قدیمی های خطمقدم بوده. هر چی درباره ی یونا می دونم حسین برام تعریف کرد.

ترنم جرعه ای از چای نوشید و خم شد تا لقمه ای برای یونا که خیره به میز صبحانه ساکت نشسته بود بگیرد.

- خوب! برای من هم بگیرد ببینم چه کاری از دستم برمی آد؟
- مسئله این نیست.

لقمه را به سمت یونا گرفت.

- بگیر عزیزم.

نگاه حسین و حمید دوباره در هم گره خورد. یونا لقمه را گرفت و چهارزانو روی مبل خودش را جا داد و شروع به خوردن کرد. همین چیزها باعث شده بود حمید دل این که یونا را از این زن عجیب بگیرد نداشته باشد.

- می دونم خیلی زحمت کشیدی و هوای دوست من هم داشتی. می دونم به یاد برادرت داری کمک می کنی.

حسین میان حرفش پرید.

- برادرش؟

ترنم بی قرارتر از همیشه پرسید:

- شما تیمام کلهر می شناسید؟

جوابش را یونا داد.

- تیمام که باشه کسی قیچی برنمی داره به جون موهای من

بدبخت بیفته. چرا پس تیمام نمی آد؟

حسین با تعجب نگاهی به ترنم و سپس به یونا کرد.

- تیام کیه؟! برادر شماست؟!

امید یک برق زیبا در نگاه ترنم بود که به سرعت خاموش شد. لحظه‌ای پلک‌هایش را روی هم گذاشت و دوباره تکیه زد. - بله، برادر مفقود الاثر من. نمی‌دونم چطور تنها کسی که اسمش رو به زبون آورده بعد از اون همه سگ‌دوزدن من و خواهرم، از خرمشهر تا تهران، فقط همین آقایونای شماست. انگار هیچ رزمنده‌ای به اسم تیام وجود نداشته. به هر کس می‌گم هرگز چنین اسمی به گوشش نخورده. البته مسئله فقط اسمش نیست. دیشب یونا داشت می‌گفت با تیام سیاتل بودن. تیامی که سیاتل بوده چندتا توی جبهه داشتین؟

دست حسین روی محاسنش کشیده شد و کمی فکر کرد.

- ببخشید ترنم جان، هنوز خیلی از برادران و خواهران ما اسیر جنگی هستند. درسته سه چهار ساله جنگ تموم شده، ولی خیلی از ما داریم برای پاکسازی مناطق جنگی و کمک به مجروحینی که قابلیت انتقال ندارند تلاش می‌کنیم. امیدوارم برادر عزیزت هم جزو همین دسته باشه و زود پیداش کنیم. خوب الان ما دوتا کار داریم؛ یکی پیدا کردن آقاتیام و دومی تصمیم گرفتن درباره‌ی آقایونا، درست می‌گم؟

قبل از این که حمید چیزی بگوید، ترنم پاسخ محکمی داد.

- یونا نیازی به تصمیم شما نداره. یونا پیش من می‌مونه؛ چه کمک کنید، چه نکنید!

حمید دیگر نمی‌توانست ساکت بماند.

- خانم محترم، دوست من وضعیت مناسبی نداره، درست. بره آسایشگاه زیاد دوام نمی‌آره، این هم درست. شما چه کاره‌ی یونا هستی؟

لقمه‌ی دوم را به دست یونا سپرد و به حمید خیره شد.
- این خونه رو می‌بینی؟ مال پدربزرگ یونا بوده. چطور رسیده دست یک مشت مفت‌خور نمی‌دونم. کی فروخته هم نمی‌دونم. من که خریدم سند قطعی داشت به نام آقای طاهری، ولی از حرکات‌شون فهمیدم از یونا می‌ترسن. به من گفت دیوانه‌ست، ولش کن. ولی چرا باید نگران‌شون کنه اگر ریگی به کفش‌شون نیست؟

یونا با دهان پر گفت:

- طاهری ریگ داره، ریگ هم طاهری داره.

حسین چای جلوی دهان یونا گرفت.

- شما می‌گی خونه غصبی بوده؟

یونا با صدا هورت کشید و باعث شکل‌گرفتن لب‌خند روی چهره اخموی‌ترنم شد.

- شک دارم. ببینید آقایون، من کارم دکوراسیون خونه‌های خاص و مرمت عتیقه‌ست. شما به من یک لیوان ساده، مثل همون که توی دستت گرفتی نشون بده، من بهت می‌گم مال کدوم کارخونه‌ست، چند سال قدمت داره، چه نوع سلیقه‌ای این طرح رو می‌پسنده و نهایتاً به کی می‌تونم بفروشم؟ خانواده‌ی طاهری هیچ ربطی به اجناسی که دور و برتون می‌بینید نداشتند.

به دیوار انتهای سالن اشاره کرد.

- به اون کنسول خوشگل پشت سرتون نگاه کنید. جنسش از چوب آبنوس با کنده کاری های دسته، ولی خانواده ی طاهری می خواستند مفت بفروشند. ان قدر احمق و تازه به دوران رسیده بودند که فرق بین نقره ی خالص و فلز آب کاری شده رو نفهمیدند. توی این خونه گنج خوابیده بوده، ولی می بینید که همه رو گذاشتند و رفتند. من خونه ی به این بزرگی رو با مبلغ خیلی خوبی خریدم و تا وقتی داخلش زندگی نکردم و با وارث لوازمش مواجه نشدم حالیم نبود همه چیز مشکوکه.

حمید به حدی کنجکاو شده بود که نتوانست به قهرش با ترنم ادامه بدهد. پرسید:

- فکر می کنی یونا وارث وسایل این خونه ست؟

- شاید نتونه ثابت کنه حقی توی زمین و ساختمانش داره، ولی با اطمینان می گم مبلی که روش نشستنی و ظرفی که داری توش غذا می خوری، بدون هیچ تردیدی مال اجداد یونا بوده. شک نکن اگر آقای طاهری و زنش بابت این چیزها پول داده بودند هر طور شده با خودشون می بردند. تا جایی که من می دونم رفتارشون بیشتر شبیه کسی بود که داره، با آخرین سرعت ممکن، هر چی دم دستشه تبدیل به پول می کنه تا از چیزی فرار کنه.

جواب تمام حدسیات ترنم و حمید را حسین داد.

- خونه غصب شده.

حمید به رفیقش نگاه کرد.

- تو هم مثل من فکر می کنی؟

- با حرف هایی که شنیدم شک ندارم.

حمید از ترنم پرسید:

- برای این می خوای نگهش داری؟

- من دلایل زیادی برای نگه داشتن رفیقت دارم، یکیش حقش توی این خونه ست. دومیش هم برادرم حساب کن. تو بودی از تنها کسی که اسم برادرت رو به زبون آورده و دست بر قضا پرستار خطمقدم بوده، پس احتمالش هست زیر دستش کار کرده باشه، می گذشتی؟ همه ی این ها به کنار، نگاش کن! نگاه هر سه نفر به یونا دوخته شد که با اشتها غذا می خورد و حالت نشستنش شبیه پسر بچه های حرف گوش کن بانمک بود. - دلت می آد این نمکدون رو بندازی تیمارستان؟ آزاری داره؟ حمید قانع نشد و دلیل نگرانی اش رابطه ی نزدیک ترنم با یونا بود.

- تا کی؟ بالاخره که می خوای بری سراغ زندگی خودت. ببین خانم کلهر من نمی دونم درد اصلی تو چیه؟ نمی خوام درباره ت قضاوت کنم. از حسین خواستم بیاد تا با چشم خودش ببینه. مجبور نشم پشت سرت، افکار نصفه ونیمه و نگرانی هام رو به زبون بیارم. نکنه غیبت کرده باشم. خوشحالم حسین خودش دید.

یونا گفت:

- حسین دید. حسین دید.

و گاز دیگری از لقمه ی بزرگ درون دستش زد. حسین دستی

بر سر یونا کشید.

- حمیدجان فهمیدم منظورت دقیقا چیه، ولی من هم در مقامی نیستم که قضاوت کنم. قرار نیست ما همه چیز رو تأیید کنیم.

حمید عصبی بلند شد و ایستاد.

- چرا کسی حرف من و نمی‌فهمه؟ حسین... یونا فکر می‌کنه این خانم نامزدشه، می‌فهمی؟ بهش دست‌درازی می‌کنه. حالیش نیست، ولی این خانم که حالیشه؟ از من خواسته کمک کنم براشون عقدنامه‌ی جعلی درست کنیم. تو بودی می‌کردی؟

ترنم صدایش را کمی بالا برد و دستش را سمت حمید گرفت.
- هوشه... رم نکن برادر مؤمن. من ایران بزرگ نشدم. از پنج سالگی آمریکا بودم. نه به صیغه‌میغه اعتقاد دارم، نه اون یه تیکه کاغذ جعلی رو برای مجوز خدمت‌کردن به رفیقت می‌خوام. از پریشب تا حالا هم دو بار اون ورد صیغه رو باهات خوندم، ولی هیچ اهمیتی برام نداره. تا وقتی نفس می‌کشه مال منه. کل مزخرفات توی مغز تو هم نمی‌تونه جلوی من و بگیره.

یونا گفت:

- مال منه. مال منه.

ترنم خندید و نگاهش کرد.

- آره مال منی. کی به کیه؟

- کی به کیه؟ کی به کیه؟

حسین درد رفیقش را فهمیده بود، اما او هم دلش نمی‌آمد یونا را به تیمارستان بفرستد و چند ماه بعد شبیح سرگردانش را

تحویل بگیرد.

- می دونم، منم وجدانم قلقلکم می ده. بچین توی ترازو، ببین بره آسایشگاه کمتر عذاب وجدان می کشی یا پیش این خانم محترم، حالا به هر دلیلی که برای خودش به نظر کافی می رسه بمونه؟

حمید هیجان زده دوباره روی مبل نشست.

-د... درد منم همینه حسین. گیر کردم سر دو راهی به ولله. آخه چطور بگم؟ شاید یونا خودش راضی نباشه. این کار سوءاستفاده از یونا نیست؟ ببخشید ان قدر واضح حرف می زنم، ولی اگر شبی، نصفه شبی به خیال این که نامزد خودش رو برده حجله... ای بابا، بفهم چی می گم.

جواب ترنم می توانست کاری کند هر دو مرد مثل بستنی زیر آفتاب تابستان آب شوند. بلند خندید و با شوقی مشهود گفت:
-وای چه شود؟ من که مشکلی ندارم، شما مشکلی داری آقاحمید؟

بیچاره حمید! لب پایینش را گاز گرفت و از ترنم رو برگرداند.
یونا شانه‌ای بالا انداخت و با دهان پر گفت:

-مشکل ندارم. مشکل ندارم.

ترنم اشتیاقش چند برابر شد.

-بیا! تحویل بگیر. من راضی، تو راضی، گور پدر ناراضی. اصلا بذارش پای حساب همون قبلیت می خودتون. بد می گم حسین؟
حالا نوبت حسین بود سرخ و سفید شود.

-دلَم می خواد بگم نیت خیر داری. دوست دارم تصور کنم

قصدت درسته، ولی حمید هم حق داره ترنم. خودت می‌دونی نگهداری از یونا کار راحتی نیست.

ترنم رو کرد به یونا و پرسید:

- زنت بشم؟

یونا محتویات دهانش را باعجله قورت داد. لقمه را رها کرد و

با لبخند پهنی گفت:

- من که از خدامه.

مخصوصا جلوی آن دو مرد، دوباره متن صیغه را خواند. این

بار هیچ اشتباهی نداشت. یونا با خوشحالی جواب داد:

- قَبْلَتُ. مبارک باشه.

رو کرد به مردهایی که نمی‌توانستند فک‌شان را ببندند.

- شما هم که شاهد. دیگه هیچی کم‌وکسر نداره. این سومین

بار بود که ازش قبلت می‌گرفتم.

حمید قانع نمی‌شد.

- نگهداری از یونا کار هر کسی نیست.

ترنم کمی نیمرو برای یونا داخل نان ریخت و درون دستش

گذاشت.

- پرستار می‌گیرم. نقره‌های پدربزرگش برای حقوق پرستار

کافی نیست؟ برو طبقه‌ی بالا، در ویتترین دیوارکوب رو، که یک

وجب خاک روش نشسته، باز کن ببین چندتا قاشق و چنگال

نقره‌ی خالص پیدا می‌کنی؟

- یونا اگر هم به شما دست‌درازی کرده به خیال نامزدش بوده،

متوجه هستید؟

- جمع کنید بابا. از بس ذهن تون منحرفه نمی تونید از چهارتا
ماچ بی منظور چشم پوشی کنید؟
یونا با ژستی متفکر، انگار می خواست چیزی را کشف کند،
گفت:

- ماچ، من ماچ می خوام، بی منظور.

بحث با حمید و ترنم بی فایده بود. هر کدام برای خود قوانین
نفوذناپذیری داشتند. حمید دم از شرع و قانون می زد. ترنم
نفرتش از مردها و افکار زن ستیزشان را مثل پتک بر سر آنها
می کوبید. در نظر ترنم فقط تیام مستثنی بود و به طبع برادرش،
یونا هم مصونیت پیدا می کرد.

حسین رفته بود تا داروهای یونا را بدهد و رفیقش را بخواباند.
صدای فریاد ترنم خانه را برداشته بود. از پله ها که پایین آمد
حرف های حمید را می شنید.

- تو فکر کردی کی هستی؟ هیچ می فهمی این کاری که داری
می کنی گناهه؟

ترنم از روی مبل برخاست و با صورتی برافروخته سر حمید
جیغ کشید.

جنابعالی فکر کردی کی هستی؟ نکیر و منکر؟ نکنه خود
خدا؟

حسین با پای لنگ خودش را به پذیرایی رساند و اعتراض
کرد.

-!!!! نکن خواهرم، نکن حمید. این حرفها چیه؟ یه کم

آروم تر. یونا خوابش برد. عجب مسکن بی‌پدرومادری بود!
حمید به سمت پنجره چرخید و ترنم با غیض دست‌به‌سینه نشست.

- مثل دوتا خروس جنگی شدید. نمی‌تونید بدون توهین به
همدیگه حرف بزنید؟

حمید جلو آمد و خطاب به حسین گفت:

- من فکرهام رو کردم، می‌برمش تیمارستان.

تای ابروی ترنم بالا رفت و با پوزخند گفت:

- هه! خر کی باشی!؟

دوباره حسین پادرمیانی کرد.

- ای بابا! ترنم‌جان این‌طور حرف‌زدن در شخصیت تو نیست.

حمید بشین، باید حرف بزنیم.

به احترام حسین اطاعت کرد و نشست. حسین نگاهی به هر

دو کرد و از ترنم خواست.

- این گلوی خشک ما اجازه داره توی خونه‌ی شما کمی تر

بشه؟

حرکت مردمک‌های چشمان ترنم گویای خشم درونش از
پیچانده‌شدن بود، اما با خودش فکر کرد شاید تنها گذاشتن این
دو رفیق بتواند ورق را برگرداند. برخاست و به سمت آشپزخانه
رفت. حسین به حمید رو کرد.

- برادر من، مگه نشنیدی از بچگی توی بلاد کفر بزرگ شده؟

با ما فرق داره. اعتقاد نداره به چیزی که من و تو پاش جون

دادیم. اصلا کسی یادش نداده. فقط بهش گفتن ما خوب

نیستیم. درست فکر نمی کنیم. راه ما اشتباهه. به زور که نمی شه توی سرش کرد. رسم مردونگی این نیست.

- پس چیه؟ یونا رو بسپارم دستش؟ برم عقدنامه‌ی جعلی براش جور کنم؟

- من این و نگفتم، ولی خودت که دیدی جلوی ما به هم محرم شدن. اصلا فکر کن رفتیم دادگاه، شدیم قیم یونا و محرم شون کردیم. نمی شه؟ خودت که می دونی در موارد اضطرار مثل جنگ می شه در حضور شاهد تصمیماتی مثل این گرفت تا کسی مرتکب گناه نشه؟ من و تو الان قیم و شاهد یونا بودیم. کسی هم مجبورش نکرده بود. چرا وقتی یونا حقی توی این خونه داره باید بره تیمارستان؟

حمید هنوز وحشت داشت نکند در حق رفیقش کار اشتباهی کرده، ولی آیا خودش می توانست مراقب یونا باشد؟ یونایی که در هر فرصتی از آسایشگاه فرار کرده بود و سر از این محله درمی آورد.

- حقش و بده خرج خودش کنیم، نه این که نگهش داره باهاش خوش بگذرونه.

- چرا باید به من و تو اعتماد کنه؟ اون هم وقتی که ما روح مون خبر نداشت یونا این همه مال داره؟ اگر می خواست به یونا نده پس چرا مطرحش کرد؟ گوش بده حمید.

نگاهی به ورودی سالن کرد و کمی صدایش را پایین آورد.

- چند روز پیش خونه‌ی سجاد بودم. می دونی که کدوم سجاد؟

حمید کمی فکر کرد و گفت:

- سیدسجاد ابراهیمی؟

- آره، جانباز شیمیایی و فلج روی ویلچر. جانباز هشتاد درصد.

وضعش و دیدی؟

بزرگ‌ترین ترس حمید همین بود.

- نه، خبر ندارم.

حسین باز هم جلوتر آمد و با صدای بسیار پایینی شروع به

تعریف کرد.

- یه خانمی از همسایه‌ها با هزار التماس راضیش کرد عقد

کنند. ما هم به این خیال که هر کی بخواد زن یه جانباز بشه

پس فرشته‌ست کمک کردیم سروسامان گرفت. این خبرها نبود.

داروهاش رو نمی‌داده، تحقیرش می‌کرده. با سیدرضا رفتیم

دیدنش. به حدی حال مون خراب شد که طاقت نیاوردیم. دنبال

حقوق جانبازی و مزایای این بدبخت بود. موندیم کجا ببریمش؟

بنده خدا از سر بدبختی حاضر بود عذاب بکشه، ولی طلاقش نده

شاید یه چیکه آب دستش داد. می‌فهمی عمق فاجعه کجاست؟

نفس حمید با شنیدن این حرف‌ها سنگین شده بود. ته دلش

یک جور ترس نسبت به پذیرفتن رابطه‌ی ترنم و یونا وجود

داشت.

- چرا این‌ها رو به من می‌گی؟

- این دختر زخم خورده‌ست، نیازی نیست بگه. چشم‌ودل

سیره، اما پر از عقده‌ست. رفتار این غرب‌زده با یونای خل‌وچل ما

کجا، چیزی که من پریشب توی خونه‌ی سجاد دیدم کجا؟

می خوام بگم از ظاهر آدم‌ها قضاوت کردن کار درستی نیست. فکر کن یونا دیوونه نشده بود، عوضش اسیر بود و روزی چندبار بهش دست‌درازی می‌شد. چی کار می‌خواستی بکنی؟ تو صبح من و آوردی ببینم این‌جا چه خبره و خوب، دیدم. درست می‌گفتی، ولی یک لحظه تصور کن یونا عقلش سر جاش بود، فقط دست‌وپا نداشت. یکی که مورد تأیید توست می‌اومد تقاضا می‌داد عقد کنند، نگهداریش کنه. بعد می‌فهمیدی از سر بدبختی، کیسه دوخته برای حقوق بخور و نمیرش. مال ما عشقه، مقدسه، پاکه. مال این دختر گناه؟

حمید دلش حتی برای ترنم می‌سوخت. می‌خواست تا لحظه‌ی آخر زورش را بزند.

- آخه برادر من، یونا رو نمی‌شه شوهر کسی کرد. چرا نمی‌فهمی؟

- می‌فهمم. اون هم راه داره. فقط جای غرزدن باید بیفتی دنبال راه درستش. تو بگو چه کار کنیم؟ ولش کنیم توی خیابون؟ بشه گدای دوره‌گرد کارتن‌خواب؟ یا بسپریم آسایشگاهی که خودم توش بودم و دیدم عملاً از دست هیچ‌کس کاری بر نمی‌آد. این یونا که توی این خونه دیدی، به نظرت حالش بدتر از اون یوناست که توی جوب پیدا کردی؟

- خوب پیشنهادت چیه؟

ترنم با لیوانی آب برگشت. حسین لبخندی زد و لیوان را گرفت.

- ممنون ترنم‌جان. بشین من چندتا سؤال از شما دارم. البته

اگر قابل بدونی!

دست‌هایش را روی گودی کمرش گذاشت و چشم‌غره‌ای به حمید رفت.

- من ترنم کلهرم. به کسی باج نمی‌دم. به کسی جواب پس نمی‌دم. من یونا رو نگه می‌دارم، چون هر بار که نگاهش می‌کنم از خودم می‌پرسم اگر تیام مثل یونا شده باشه؟ اگر زیر برف نشسته باشه و هیچ باغیرتی پیدا نشه روش پتو بندازه یا ببره گوشه‌ی خونه‌ش...

وقتی حرف می‌زد انگشت اشاره‌اش را به سمت حسین و حمید یا به سمت خودش می‌گرفت.

- تیام من، تیام خوش‌قلب و باغیرت من، برادری که می‌پرستیدمش، مثل شما دوتا خاله‌زنک، ورور برای من شعر ردیف نمی‌کرد. اهل عمل بود. بله، همچین برادری رو از دست دادم و بعد از چند سال فقط یونا اسمش و صدا زد. مهم نیست تیام من و خواست یا یه تیام بخت‌برگشته‌ی دیگه. همین که گفت تیام، برام کافیه که بره وسط مغز و قلب من بشینه سالاری کنه. شما می‌تونید هی با هم چندوچونش کنید. تا شما به نتیجه برسید، من دست روی زانوی خودم زدم. راهش هم پیدا کردم. شیرفهم شد؟

قدمی به حمید نزدیک شد و خیره به چشمان بهت‌زده‌اش گفت:

- می‌خوای ببریش؟ ببر، ولی فقط می‌تونی اورکت کثیفش و ببری. چیزی که پشت در خونه‌ی من نشسته بود یک تیکه

گوشت بی ارزش پیچیده توی اورکت ارتشی بود، که اگر سراغش نمی رفتم تا صبح جنازه‌ش رو تحویل رفیق‌های عاری از گناهت می دادی. اونی که بالا خوابیده رو من ساختم. من تبدیلیش کردم به یک مرد که از نگاه کردن بهش عق نزنه. لباس‌های کثیفش جلوی در حیاط توی کیسه‌ست. فکر کن همون شب از سرما یخ‌زده و مرده. برو برای مرد بودن اسپند دود کن بامرام!

بی‌اهمیت به تکرار اسمش توسط حسین، به سمت اتاق راه افتاد. سهراب چندین بار تماس گرفته بود و روی پیغام‌گیر تلفن پیام گذاشته بود. باید می‌رفت تکلیف یک مرتیکه‌ی بی‌غیرت دیگر را هم معلوم می‌کرد. چند پله‌ای بالا رفته بود که صدای حمید باعث شد بایستد.

- کدخدای روستا برایش نامه نوشته، چند ماه پیش. ممکنه کمکت کنه. امروز با حسین نامه رو از یه بنده‌خدایی تحویل گرفتیم. گفته خیلی چیزها به یونا بدهکاره و حاضره جبران کنه. اگر می‌خوای راه بیفتی زود حاضر شو!

لبخند پیروزمندی روی لب‌های ترنم نشست. حتی برنگشت به حمید و رفیقش نگاه کند. فقط گفت:

- تا ده دقیقه‌ی دیگه پایینم!

فصل سوم

کنار حمید نشستن و مسیری طولانی را رانندگی کردن برای ترنم شکنجه و برای حمید عذاب عظمی بود. از همه بدتر این که حمید پنجره را در این سرما باز گذاشته بود که کنار یک زن نامحرم تا رودبار در محیط بسته نباشد. حسین قبول کرد در خانه پیش یونا بماند. به مراد و زنش نمی شد اعتماد کرد. حمید با خودش فکر کرد مسیر پنج الی شش ساعته‌ی تهران تا رودبار، با وضعی که ترنم پدال گاز را فشار داده و مارپیچی از بین ماشین‌ها حرکت می‌کند، نباید بیشتر از چهارساعت طول بکشد. حرف‌هایی برای گفتن داشت که قبل از رسیدن به مقصد باید به ترنم می‌گفت، اما چنان دستگیره‌ی بالای پنجره را چنگ زده و به صندلی چسبیده بود که نمی‌توانست ذهنش را جز روی ماشین‌هایی که به سرعت باد از کنارشان می‌گذشتند متمرکز کند.

ترنم بی‌توجه به این که یکی از بازماندگان جنگ و یک رزمنده‌ی متعصب کنارش نشسته موزیک غربی روشن کرده بود. به‌خاطر سیستم قوی صوتی ماشین، حمید حس می‌کرد وسط یک کنسرت راک نشسته. ترنم غرق در ملودی، گاهی سرش را با موزیک تکان می‌داد یا روی فرمان ریتم می‌گرفت. حمید هم

۱۰۲ □ باد در موهایش می‌رقصید

چیزی نمی‌گفت، چون حسین سپرده بود با تفاوت فرهنگ ترنم کنار بیاید. ناگهان همه چیز اوج گرفت. با شروع ترانه‌ای خاص، ترنم پیچ و لوم را چرخاند و همراهش شروع به خواندن کرد. حمید کمی انگلیسی می‌فهمید. ترانه داشت درباره‌ی فروختن روح به شیطان و از این جور چیزها حرف می‌زد و کاری می‌کرد که کم‌کم حمید کنترلش را از دست بدهد. مخصوصاً وقتی ترنم همراه خواننده تکرار می‌کرد:

- دارم می‌رم توی بزرگراه جهنم!^۱

آن قدر این جمله را گفت و گفت که حمید عرق سرد روی پیشانی‌اش نشست. تمام هم نمی‌شد. آخرین جملات هم دست کمی از ترجیع‌بند ترانه نداشت.

- و حالا دارم می‌رم که بمیرم توی بزرگراه جهنم!

بالاخره شکنجه تمام شد. حمید دهان باز کرد تا قبل از شروع آهنگ بعدی حرفی بزند، اما زمان کافی نداشت. دهانش فقط بازوبسته شد، چون به جز شروع شدن ترانه‌ی بعدی، ترنم دنده معکوس کشید. پایش را تا آخر روی پدال فشار داد. شانه‌های حمید شل شد. خودش را به در چسباند و به بزرگراه جهنم خیره ماند. ترنم چنان در موزیک غرق شده بود که اهمیتی نمی‌داد حمید چه فکر می‌کند یا صدای وحشتناک اکولایزرهای کار گذاشته در بدنه‌ی ماشین هر لحظه ممکن است پرده‌ی گوش سرنشینان را پاره کند.

۱- بخشی از ترانه‌ی "بزرگراه جهنم" اثر گروه ای‌سی‌دی‌سی.

- مامان اجازه بده قلبم را ببرم، بگذار که این قلب آرام بگیرد.

احساس و انرژی‌ای که برای خواندن این قسمت به کار می‌برد حتی برای حمید هم عجیب بود. از صمیم قلب می‌خواند و دست راستش را، به حالت ضرب‌زدن روی ساز درامز، همراه ریتم حرکت می‌داد. هنوز به انتهای آهنگ نرسیده بودند که حمید زیرچشمی نگاهی به ترنم انداخت. عینک آفتابی پهنی روی صورت داشت که اجازه نمی‌داد چشم‌هایش دیده شوند. فقط موفق نمی‌شد لرزیدن چانه‌اش از بغض یا خش‌دارشدن صدایش را بیوشاند.

- بگذار قلبم را ببرم. بگذار فرزندت برود. بگذار که این قلب آرام بگیرد. مامان اجازه بده قلبم را ببرم.

الحق حمید را هم احساساتی کرده بود. یاد لحظات سخت خداحافظی با مادر پیر و مریضش افتاد و بغض کرد. با تمام‌شدن موزیک، سرعت حرکت ترنم هم، که به طرز سرسام‌آوری بالا رفته بود، فروکش کرد. به‌سختی مراقب بود بغضش را پنهان کند. پنجره را پایین کشید و با لبخندی پهن از حمید پرسید:
- هوای خوبی نیست؟

حمید لب‌هایش را به داخل جمع کرد تا نخندد. عجب سرتقی بود این دختر!

- بله، هوای خوبیه البته اگر از بزرگراه جهنم زنده برگردیم.

- شما که دیگه نباید از این چیزها بترسی برادر مؤمن!
ناسلامتی هزار بار مرگ جلوی چشم‌ها رقصیده. از یه کم
گازدادن من ترسیدی؟ نکنه چون زن پشت فرمون نشسته؟
سعی کرد با لحنی آرام جواب ترنم را بدهد.
- از سرعت ترسیدم، اگر این راضیت می‌کنه؟ دست فرمونت
حرف نداره، باز هم اگر این راضیت می‌کنه؟ فقط حس می‌کنم
هر لحظه پرده‌های گوشم منفجر می‌شه.
ترنم خندید و کمی صدای پخش را کم کرد.
- توقع که نداشتی برات آهنگران بگذارم؟
- نه خواهرم، شما به جلو نگاه کن تا برسیم به جهنم هزار
تیکه نشدیم.

سری با لبخند تکان داد و شروع به خواندن کرد.
- هی، من زندگی تو هستم و تو نقاب من هستی. همون که
کارهای کثیف من و انجام می‌ده. من رویای تو هستم. من
چشم‌های تو هستم. غم‌انگیزه، اما حقیقت داره.^۱
با خودش فکر کرد اگر سکوت کند ترنم هم‌چنان به خواندن
این چرت‌وپرت‌ها ادامه می‌دهد. جرئت دست‌درازی و
خاموش کردن دستگاه پخش را هم نداشت. برای همین کمی
صدایش را بالا برد تا با آوردن اسم یونا توجه ترنم را جلب کند.
- درباره‌ی یونا سؤال داشتی، نمی‌خوای جواب بگیری؟
حقه‌اش کارساز بود. ترنم صدا را کم کرد و نیم‌نگاهی به حمید

۱- ترجمه‌ی بخشی از ترانه‌ی "غم‌انگیز است اما حقیقت دارد" اثر گروه متالیکا.

انداخت.

- نه بابا! انگار این برادر رزمنده به جز خوردن مخ من عرضه‌ی کارهای دیگه هم داره؟
- فعلا که مخ من تیلیت شده با این مزخرفاتی که گوش می‌کنی.

- فکر کن به خرج دولت رفتی آلمان برای درمان. می‌تونی به راننده بگی صدای رادیو رو قطع کنه؟ همین مزخرفات که می‌گی تمام مدت داره از رادیوهای معروف دنیا پخش می‌شه.
حمید متفکر سری تکان داد.

- بله، حق با شماست. هر کس می‌تونه حریم خصوصی داشته باشه. شما فکر نمی‌کنی اگر دلت بخواد هر جور خودت دوست داری زندگی کنی باید توی خلوت خودت باشه؟ مردم گناهی نکردند این خزعبلات رو بشنوند. شما فرنگ بزرگ شدی، مردم که نمی‌فهمند این مرتیکه وقتی این‌طوری داد می‌زنه، انگار انگشت کوچیکه‌ش خورده به پایه‌ی مبل، حرف حسابش چیه؟
به تشبیه‌اش خندید. دستش را جلوی دهانش گرفت و صدای خندیدنش بالا و بالاتر رفت.

- وای خیلی خوب بود. برای اولین بار ازت خوشم اومد. خورده به پایه‌ی مبل؟ وای راست می‌گه.
صبر کرد تا تفریح زن سرخوش تمام شود و دوباره بحث را به یونا کشید.

- یونا خودش داوطلب جنگ شده بود. وقتی حمله‌ها شروع شد یونا هنوز دانشگاه می‌رفت. پیمان صلح که بین ایران و عراق

بسته شد و آتش پس کردیم یک دنیا کار نیمه تمام روی دست رزمنده‌ها بود. همون لحظه برنگشتیم. من از یونا جدا شدم. اون رفت به قسمتی که مجروحین جنگی توی بیمارستان‌های صحرایی بودند و من برای برگردوندن جسد شهدا و پاکسازی، شهر دیگه‌ای بودم. یونا دقیقا سه سال بعد از اعلام صلح و تموم شدن ظاهری جنگ برگشت. تا اون موقع هنوز مناطق جنگی نیاز به برادران رزمنده داشت.

- با این حساب خیلی وقت نیست که یونا آواره شده؟

حرکت سر حمید که خیره به جاده بود معنی جواب مثبت می داد.

- می‌تونم تخمین بزنم، کمتر از یک سال شده. من که برگشتم وظیفه‌ی جدیدی توی ستاد بر عهدهم گذاشتن. باید هم‌رزم‌هام رو پیدا می‌کردم تا برای سروسامان دادن زندگی‌شون کمک کنم. اول با دوست‌های قدیمی خودم شروع کردم. یونا با حسین و یک گروه دیگه چند ماه قبل از من به تهران برگشته بودند. وقتی سراغش رو گرفتم و دیدم هیچ‌کس خبری ازش نداره مشکوک شدم. قرار بود همه‌ی ما رو برای عروسیش دعوت کنه، ولی انگار آب شده و رفته بود توی زمین.

صدای اگروزهای ماشین، وقتی ترنم دنده معکوس کشید و از یک کامیون سبقت گرفت، شبیه غرش ازدهای نقاشی شده روی کاپوت ماشینش خوف‌انگیز بود.

- پس اول تو پیداش کردی؟

- نه، پلیس به‌عنوان دیوانه‌ای که توی خیابون می‌خواهه تحویل

کهریزک داده بود. وقتی از آسایشگاه فرار کرد من پیداش کردم. اوایل وضعش خیلی وحشتناک بود. الان می‌تونم بگم آروم گرفته، ولی وقتی من پیداش کردم...

هر دو سکوت کردند و به جاده خیره شدند تا ترنم پرسید:

- چی داری که وقتی رسیدیم کمکم کنه؟

- تو به دروغ ادعا کردی همسرش هستی که مسئولیتش رو به تو واگذار کنند، بنابراین باید خیلی چیزها درباره‌ش بدونی.

- بگو چی باید بدونم؟

- یونا اورامی، فرزند یونس، پدرش ناخدای کشتی زمان شاه بوده که با حمله‌ی حزب تندرو به خونه‌ی پدربزرگش، توی همین روستا، تیربارون شده.

دهان ترنم از تعجب باز مانده بود وقتی نگاهش را به حمید دوخت.

- چی داری می‌گی؟ چرا؟

- خوب، قبل از انقلاب، یعنی روزهای اول فعالیت‌های حزب‌های مختلف، حزب تندرو در ظاهر خیلی موضع بدی نداشتند. یک‌عده آدم خوب و درست، مخصوصاً تحصیل‌کرده‌ها هم دورشون به خیال‌واهی جمع شدند. گویا ناخدا یونس و سپهبد اورامی هر دو مدت کوتاهی فعال حزب بودند.

- یعنی یک سپهبد رژیم شاهنشاهی با دامادش علیه شاه بودند؟

- من دقیق نمی‌دونم. فقط می‌دونم از یه جا به بعد، راه‌شون رو جدا کردند. به همین روستا رفتند که مدتی از شلوغی‌ها دور

باشند. من شنیدم تمام زمین‌های منطقه مال سپهبد اورامی بوده. کل خانواده رو افراد تندروی حزب قتل‌عام کردند. با این‌که پنجره‌ی هر دو سرنشین باز بود، اما حمید نفس کافی برای تعریف کردن ادامه‌ی داستان غم‌انگیز یونا را نداشت. مکثی کرد و ادامه داد.

- فعلا تا همین‌قدر براتون کافیه که بدونید و البته درباره‌ی نامزدش رویا.

- از رویا آدرس داری؟ خیلی دلم می‌خواد این رویا خانم که آقایونا رو به جنون کشیده ببینم.

- قصه‌ی دردناکی پشت این قضیه هست که من هم جزئیاتش رو نمی‌دونم.

- نکنه مرده؟!

حمید با دست به تابلوی کنار جاده اشاره کرد.

- رسیدیم. بی‌بیج سمت راست. بقیه‌ی راه هم باید از مردم بپرسیم. من خیلی آشنا نیستم.

هوا سرد و بارانی بود؛ یک باران بی‌موقع که بعد از آب‌شدن برف‌ها می‌آمد. ترنم سرش را بالاتر آورد. آفتاب پشت ابر نگاهش را سوزاند. چشم‌های یونادیوانه حتی از آسمان روستای دورافتاده‌ای که در آن بزرگ شده آبی‌تر بود.. عمق داشت لعنتی! صدای حمید توجهش را جلب کرد. مسیری که با دست به آن اشاره می‌کرد را با نگاهش تعقیب کرد.

- اون باید عمارت سوخته‌ی سپهبد اورامی باشه.

ماجرای جویی و کنجکاوی ذاتی ترنم در مغزش نهیب می‌زد

راهش را به سمت عمارت کج کند، اما باید هر چه زودتر به خانه‌ی کدخدا می‌رسیدند و مسیر طولانی بود. به خودش قول داد حتما در راه بازگشت به آن عمارت که شبیه فیلم‌های ترسناک بود سری بزند. بعد از سپری کردن باغ‌های زیتون، به جایی رسیدند که تعدادی خانه‌ی روستایی با دیوارهای کاهگلی وجود داشت. حمید قدم تند کرد تا از مردم سراغ کدخدا را بگیرد. نگاه‌های خیره‌ی روستاییان حس بدی به آن‌ها می‌داد. مسئله فقرشان نبود، مردمش عجیب بودند. بعضی زن‌ها فرار می‌کردند و مردها طوری خیره می‌شدند که ترنم و حمید را می‌ترساند. در خانه‌ی کدخدا باز بود. هر دو با هم وارد شدند. اول حمید از پله‌ها بالا رفت. خانه‌ای که متعلق به بزرگ این روستا بود به نظر متروکه می‌رسید. ترنم کمی منتظر ایستاد. خیلی طول نکشید که حمید باعجله بیرون آمد.

- بریم!

- کجا؟! -

- کدخدا خودش می‌آد. باید بریم پیش یکی که قبلا عاقد روستا بوده. گفت کمک می‌کنه.

عاقد، مرد بسیار فرتوتی بود که به نظر می‌رسید با هر نفس در حال وداع با زندگی است. به دعوت جوانی، هر دو وارد خانه‌ی محقرش شدند. حمید به کفش‌های ترنم اشاره کرد. شانه‌ای بالا انداخت و بی‌میل زیپ چکمه‌ها را پایین کشید. هر دو نزدیک بستر پیرمرد نشستند. جوان توضیح داد:

- حاجی این آقا برای کمک به یونا اومده.

مرد که تا قبل از شنیدن اسم یونا چشم‌هایش بسته بود، طوری هراسان شد و به حالت نیم‌خیز درآمد که حمید از جا پرید دستش را بگیرد.

- یونا... یونا...

- حاج‌آقا ما رو کدخدا فرستاد. به کمک تون احتیاج داریم.

- کجاست؟

- توی راهه.

- یونا؟!!

- نه حاج‌آقا، یونا این جا نیست. کدخدا داره می‌آد.

پیرمرد نشست و نگاهی به مهمان‌ها کرد. لب‌هایش به داخل جمع شده بود و به خاطر نداشتن دندان شبیه حفره‌ای خالی به نظر می‌رسید. ترنم، بی‌طاقت، شروع به حرف‌زدن کرد.

- حتما شما یونا اورامی پسر کاپیتان یونس رو می‌شناسید. مشکلی داره که به ما گفتن شما می‌تونید کمک کنید.

بوی خیلی بدی می‌داد. بویی شبیه گوشت فاسد که حال آدم را به هم می‌زد. شبیه مرده‌ای بود که از گور برخاسته. نگاهش خیره به جای نامعلومی ثابت و آهنگ صدایش بیشتر ناله بود تا حرف‌زدن.

- یونا... یونا...

- من برای این که بتونم مراقبش باشم...

حمید مانع شد.

- اجازه بدید، کدخدا خودش توضیح می‌ده.

تا کدخدا برسد، حمید و ترنم داشتند با حرکات چشم‌واپرو

یکدیگر را شهید می‌کردند. با ورود پیرمردی دیگر، درست مثل حاج‌آقا جنازه، این اسمی بود که ترنم روی مرد سالخورده گذاشته بود، چیزی نمانده بود ترنم با مشت به صورت حمید بکوبد. کدخدا خمیده و قوزدار بود، اما به نظر می‌رسید بیشتر از حاج‌آقا قرار است عمر کند. کمی منتظر ماند تا حمید شرحی از ماجرا بدهد. تعارف تکه‌پاره کردن تمام نمی‌شد. پیرمردها سوژه برای ناله پیدا کرده بودند و حمید هم زیادی به‌خاطر حرمت نگه‌داشتن لفتش می‌داد.

- ببخشید آقایون، فکر کنم شما کارزندگی ندارید، من دارم. نمی‌تونم تا شب منتظر بمونم نفس شما بالا بیاد.
حمید سرفه‌ای کرد، اما ترنم اهمیت نداد.

- یونا اورامی دیوانه شده و کسی نیست مراقبش باشه. این آقای عقل کل بدون این‌که به عواقبش فکر کنه به آسایشگاه تحویلش داد. حالا من برای این‌که سرپرستش باشم مشکل دارم. خرجی براتون نداره، فقط یک عقدنامه جعلی می‌خوام که به مسئول بخش تیمارستان ارتش بدم. باید باهش نسبت نزدیک داشته باشم تا نره جایی که برای هیچ‌کس زنده بودنش مهم نیست. هنوز زنده‌ست. نفس می‌کشه. الان زندگیش دست امثال شماست. می‌نویسید یا برم؟!

جوانی که در اتاق حضور داشت به لحن کوبنده و دستوری ترنم اعتراض کرد.

- خانم شما از ما طلبکاری؟ این چه طرز حرف‌زدن با دو تا...
کدخدا دستش را بالا آورد تا ساکتش کند.

۱۱۲ □ باد در موهایش می رقصید

- دیوانه شده؟ خدا از ما نگذره.

هق زدن حاج آقا باعث شد ترنم با چشم‌های گردشده به جسد نیمه‌جان خوابیده روی تشک نگاه کند. چقدر این مردم عجیب بودند! کدخدا هم دست روی چشمانش گذاشت و زیر گریه زد. حمید کمی سرش را نزدیک ترنم کشید و زمزمه وار گفت:

- حالا فهمیدی چرا داشتم مقدمه‌چینی می‌کردم؟

- خفه بابا! حتما یک غلطی کردن که هی زرزر گریه می‌کنن. با صدای بلندتری که همه بشنوند گفت:

- این روستا خیلی وضعش خرابه. برای نوشتن یه سند جعلی که به هیچ‌کس ضرری هم نمی‌رسونه چقدر بدم به جای گریه کردن یه کم بجنبید؟

همان جوان دوباره جوش آورد.

- هیچی بهت نمی‌گیم دلیل نمی‌شه فکر کنی...

دستش را بالا آورد و قیافه‌ای مسخره به خودش گرفت.

- تو یکی ببند! نخود کدوم آشی؟ با تو بودم؟ آقایون محترم چهارتا کلام توی کاغذ بنویسید، من برم سراغ زندگی.

کیفش را جلوی پاهایش گذاشت و یک بسته اسکناس بیرون کشید.

- شروع می‌کنید یا نه؟

حواسش بود که چشم‌های جوانک روی بسته‌ی اسکناس قفل شده و دهانش باز مانده است.

- هی تو!

جوان، لرز کوتاهی به تنش داد.

- برو کاغذ و خودکار بیار انعامت با من!
حاج آقا جنازه دوباره گریه‌اش اوج گرفت، اما ناله‌هایش این بار
از رازی پرده برمی‌داشت.

- من کردم، دستم بشکنه، من حکم دادم.
کدخدا هم شانه‌هایش از شدت گریه لرزید.
- تقصیر همه‌ی ما بود حاجی. هیچ‌وقت این عذاب تموم
نمی‌شه.

و نگاهی به جوان که هنوز بالای سر مهمان‌ها ایستاده بود
کرد.

- برو کاغذ بیار. هر چی می‌خوان بهشون بدیم شاید بار
گناه‌مون کم بشه.

روی کاغذ، خطبه‌ی عقد نوشتند و حاج آقا جنازه زیرش را مهر
زد. تاریخ عقد را طوری تنظیم کردند که به گفته‌ی حمید هفت
سال قبل، یونا برای مرخصی به روستا بازگشته و جای امضای
یونا را خالی گذاشتند.

خانه تاریک و ساکت بود. صدای موتور ماشین مانند رعد در
فضای بزرگ و خالی عمارت پیچید. حمید مسیر سنگ‌کاری
ورودی حیاط را، بعد از بستن در زنگ‌زده‌ی دردسرساز، پیاده
طی می‌کرد. ترنم هنوز مشغول برداشتن لوازمش از داخل
ماشین بود. طبق عادت، آینه را روی صورتش تنظیم کرد تا
نگاهی به خودش بیندازد. حمید را دید که در تاریکی نزدیک
می‌شود. دعوای سختی با هم کرده بودند. در شیشه‌ای با قاب

فلزی خانه با صدای جیرجیر لولاهای روغن کاری نشده هشدار می داد هر چه زودتر باید برای تعمیر خانه اقدام کند. زیپ چکمه هایش را پایین کشید و هر کدام را یک سمت پرت کرد. با چشم دنبال صدل هایش گشت. «گندتون بزنه که اصلا معلوم نیست چه غلطی توی این خونه می کنید؟» حمید پشت در ایستاد. زیرچشمی به حرکات عصبی ترنم، که دنبال صدل هایش بود، نگاه می کرد. ترنم متوجهی حضورش شد.

- توقع که نداری منت بکشم؟

دست هایش را در جیب اورکت ارتشی اش فروبرد و به در تکیه زد.

- نه، ولی بی اجازه هم نمی تونم وارد خونه ی یک خانم مجرد بشم.

ترنم نگاهی گذرا به قامتش انداخت و با نوک پا، یکی از کفش های داخل جاکفشی را به بیرون شوت کرد.

- اولاً که مجرد نیستم، رسماً محرم رفیق دوران جنگت شدم. دوماً فکر کنم تکلیف مون با هم معلوم شد... نشد؟

- شد، خیلی هم واضح. من باید برگردم خونه. خیلی مادرم تنها مونده. می شه بری حسین و صدا کنی؟

- خودت مگه زبون نداری؟

قبل از این که حمید قدمی به داخل بردارد، نوک پا راه افتاد. برای دیدار دوباره ی دیوانه جانش بی قرار بود. با ورود به سالن خالی نشیمن متوجه شد چراغ دیواری قسمت انتهایی پذیرایی

روشن است. لبخند محوی زد و به سمت حمید چرخید.

- بیا تو، فکر کنم توی پذیرایی باشند.

زمین سرد بود. به جز دو قالیچه‌ی کوچک، که از نظر ساکنین قبلی پاره‌پوره و از نظر ترنم عتیقه بودند، تمام بنای این ویلای دوبلکس بدون پوشش مانده بود. پارک‌های کهنه یکی درمیان از جا درآمده بود و شبیه پازل‌های نامرتب به نظر می‌رسید. با ورود به قسمت پذیرایی، دنبال حسین و یونا گشت. چراغ دیواری روشن بود، اما کسی زیر نورش به انتظار صاحب‌خانه ننشسته بود و با نگاهی که درونش یک آسمان آبی است، لبخندزنان به استقبال زن خسته نمی‌آمد. دلشوره‌ی عجیبی به جانش افتاد. چرخید و به سمت پله‌های طبقه‌ی بالا رفت.

- نیستن!

حمید منتظر ماند. ترنم باعجله بالا رفت تا اتاق‌ها را بررسی کند و دست خالی برگشت.

تا حمید چند تماس ناموفق بگیرد، تمام خانه را گشته بود. به سمت حیاط قدم تند کرد تا در خانه‌ی مراد را از جا بکند که حمید شروع به صحبت با شخصی کرد.

- الو... من حمید هستم. حسین پیش شما نیست؟ هر چی

زنگ می‌زنم... بله... چی؟ کی؟ وای خدای من... کجا بردنش؟

از ظاهرش معلوم بود دلشوره‌ی ترنم بی‌مورد نیست. منتظر نشد حمید توضیحی بدهد. سریع چکمه پوشید و خودش را پشت در خانه‌ی مراد رساند. آن قدر مشت کوبید که صدای خواب‌آلودش را شنید.

۱۱۶ □ باد در موهایش می رقصید

- کیه؟! صبر کن اوادم.

مراد در را باز کرد. دست ترنم روی در نشست و به داخل هُلش داد. با چند قدم بلند وسط خانه‌ی گرم و تمیز مراد ایستاد. وقتی به سمت زن و مرد حیران جلوی در می چرخید، مخصوصاً کف چکمه‌های کثیفش را روی موکت کشید.

- کجاست؟ حرف بزنید.

می‌توانست نگاه خیره‌ی ربابه را روی کفش‌هایش ببیند. از این‌که رد پای گلی‌اش روی موکت افتاده بود دلش خنک شد. مراد با کمی مکث به حرف آمد.

- بردنش خانم!

باید بیشتر توضیح می‌خواست. باید می‌ایستاد و می‌شنید در غیابش سرایدار خانه چطور از امانتش مراقبت کرده. باید می‌فهمید دیوانه‌ی دوست‌داشتنی‌اش را کجا و چطور برده‌اند. حسین خائن با چه ترفندی خامش کرده و رفیق برادرش را از چنگش درآورده بود.

خیلی سؤال بود که باید می‌پرسید، اما به جای همه‌ی این‌ها به سمت خروجی قدم برداشت و جلوی درگاه ایستاد. یک دست را روی گودی کمرش گذاشت و دیگری را بالا آورد تا به حیاط اشاره کند.

- بیرون! همین الان!

نه گریه و التماس ربابه، نه پادرمیانی حمید، نه تاریکی شب و برفی که دوباره شروع به باریدن کرده بود، نه تهدیدهای احمقانه‌ی مراد، که فکر می‌کرد با زن طرف است و کسی

نمی‌تواند این‌موقع شب بی‌خانمانش کند، هیچ‌کدام نتوانست جلوی خشم ببری که دندان تیز کرده و نعره می‌کشد را بگیرد. دیگر نه گوش‌هایش توضیحات حمید را می‌شنید و نه در قلبش ذره‌ای ترحم وجود داشت. خون جلوی چشمانش را گرفته بود و تا کمی انتقام آوارگی یونای مظلوم زجر دیده را نمی‌گرفت آرام نمی‌شد.

یکی دو ساعت بعد، خانه پر شده بود از مأمورین انتظامی و زن‌هایی که معلوم نیست از کجا پیدایشان شد. یک قشون زن بودند که با تماس‌های ترنم به خانه آمدند و جلوی چشمان بهت‌زده‌ی حمید، هر چه در زیرزمین بود وسط کوچه‌ی برفی و سرد گذاشتند. مراد و ربابه حتی وقت نکردند لباس عوض کنند. صدای مراد در خیابان می‌پیچید که زن صاحب‌خانه را تهدید می‌کند. آخرین پرده‌ی نمایش بیرون کردن حمید بود.

نمی‌فهمید امشب چرا حس کسی را دارد که بزرگ‌ترین باخت و کثیف‌ترین خیانت زندگی‌اش را تجربه کرده. همراه نوچه‌هایش وارد عمارت شد. همه منتظر بودند. نمی‌دانستند به زن عجیبی که هر کدام به نحوی مدیونش هستند چه گذشته که این‌طور دیوانه شده. حالا که دیگر مردی نبود می‌توانست خودش را خالی کند.

- صدیقه برو از آشپزخونه برام یه چیکه آب خنک بیار کوفت کنم.

صدیقه زنی میانسال با موهای کوتاه جوگندمی بود. درشت‌هیکل، با چهره‌ای خسته و رنگ‌پریده که زن بودنش را

خیلی وقت است از یاد برده. زن دیگری هم بود که زودتر از بقیه رسید. قدی متوسط و شانه‌هایی پهن، که اگر پالتوی کوتاهش را درمی‌آورد همه از دیدن عضله‌های ورزیده‌اش تعجب می‌کردند. نامش را ترنم انتخاب کرده بود؛ همه باید او را «فونیکس»^۱ صدا می‌زدند. از نظر ترنم او یک ققنوس بود که به اشتباه نامش را سیمین گذاشته بودند. فونیکس کمی منتظر ماند. وقتی دید ترنم دست‌هایش را به دیوار تکیه زده و صدای غرش ماندی از گلویش در خانه منعکس می‌شود طاقت نیاورد. چند قدمی نزدیک شد و کنارش ایستاد.

- این طوری ندیده بودمت. این طوری نمی‌شدی. گفתי خونه‌ی جدید خریدی خبرمون می‌کنی، ولی غیبت زد. غریبه شدیم؟ دستش را از دیوار برداشت و برای ساکت کردن فونیکس و بقیه بالا گرفت.

- هیس! هیس! هیچ‌کس حرف نزنه.
فونیکس کنار ترنم به دیوار تکیه زد. نگاهش را در خانه چرخاند و خطاب به بقیه‌ی دوستانش گفت:
- عجب چیزی خریده. بچه‌ها برید یه نگاهی به خونه بندازید.
صدیقه یک بطری آورد. به جای لیوان با خودش از همان گیل‌های پایه‌قرمز آورده بود. هر دو را دست فونیکس داد و به بقیه ملحق شد. فونیکس گیل‌های پر کرد.
- این که تهش بود!

۱- فونیکس ترجمه انگلیسی ققنوس است.

ترنم چندبار نفس‌هایی بلند کشید. با کف دستش ضربه‌های محکم به دیوار کوبید. از ته حلقش صدایی جیغ‌مانند بیرون آمد. -اوه، این حجم از عصبانیت کار دستت می‌ده. چه مرگت شده؟

چرخید و مثل فونیکس به دیوار تکیه زد. گیلان را از دستش گرفت. یک نفس سر کشید.

- بگو بچه‌ها برن یه پارچ گنده آب یخ درست کنن.

فونیکس صدایش را بالا برد.

- نفس... نفس کجایی؟

نفس دختری جوان و ریزنقش بود که با دو سه نفر دیگر به طبقه‌ی بالا رفته بودند. از میان پله‌ها سرش را خم کرد.

- جانم، این جام!

- برو یه پارچ آب یخ درست کن. شام خوردی؟

- نه، برم بگیرم؟

سوییچ ماشینش را از جیب بیرون کشید.

- بیا با بچه‌ها برو، زود برگرد.

ترنم چشم‌هایش را بست و سرش را به دیوار تکیه داد.

- بگو صدیقه باهات بره. دیروقته، اون بیرون هم پر از

بی‌صفت مذکر.

بدنش سر خورد و کنج دیوار نشست. صدیقه و نفس از جلوی چشمانش گذشتند و سویچ رنو را از فونیکس گرفتند. به خروج‌شان نگاه می‌کرد. ذهن پر از تشویشش اجازه نمی‌داد کمی آرامش بگیرد. پشت در خانه دو چشم آسمانی می‌دید که زیر

۱۲۰ □ باد در موهایش می رقصید

برف، موهایش را رها کرده و مثل شبح وسط حیاط ایستاده تماشا می کند. باید خودش را از این طلسم نجات می داد. باید یکبار دیگر ترنم کلهر می شد. فونیکس دنبال آب رفته بود. خواست کنارش بنشیند، اما ترنم از جا پرید.

- نمی خوام!

با هم وارد تراس شدند. گلوله های درشت برف پایین می آمد و روی زمین خیس می نشست. حرکت از بالا به پایین دانه های سفیدرنگ تصویر زیبایی ایجاد می کرد، اما برای ترنم ترسناک بود. امسال تهران چندبار بارش برف سنگین به خودش دید؛ این چهارمی بود.

بینی یخ زده اش را با پشت دست ماساژ داد و به بخار بیرون زده از دهانش خیره شد. اگر یونادیوانه تا این لحظه زیر بارش برف زنده مانده لابد باز هم می تواند دوام بیاورد. یعنی موهایش را تا الان کوتاه کرده اند؟ دیگر نمی تواند رقص زیبای گیسوان پریشانش را تماشا کند؟ تصور یونا کوچولو که در حیاط پوشیده از برف خانه ی پدر بزرگش، آدم برفی درست می کرده سخت نیست. در میان باغچه ی یک دست سفید، روح مردی خیره به ترنم می نگریست. لباسی را به تن داشت که ترنم برایش خرید. دستی از غیب، موهای یونای خیالی را قیچی می کرد و ترنم برای تارهای رقصان موهایی که به دست باد سپرده می شد، بی صدا اشک می ریخت. موهای شبح یونا، می بارید. اشک ترنم، می بارید.

برف می بارید، یک زندگی، یک انسان، یک قهرمان بخار

می‌شد. شاید هم رها می‌شد از این همه درد!

- ترنم؟! -

از وجود یونا فقط یک ترنم باقی‌ماند. ترنم یک عشق سوزان که به خاکستر نشست. یک نُت خالی که تا ابد نواخته می‌شود. خاطره‌ای که یک‌بار گفته می‌شود و در پستوی ذهن، دردش باقی می‌ماند. یونا را ماهی‌ها خوردند. با خودشان به اقیانوسی بردند که جای هیچ انسانی نیست.

یاد حمید افتاد. با هم وارد عمارت سوخته شدند. قدم به یک خانه که دیوارهایش هنوز بوی دود و آتش می‌داد گذاشتند. از روی دیوار فروریخته‌ی حیاط پشتی پایین پرید. پنج قبر کنار هم، بدون سنگ‌قبر، جلوی چشمانش ردیف شده بودند. باید نزدیک‌تر می‌رفت تا تابلوهای کوچک بالای قبرها را بخواند. برف شروع به باریدن کرده بود. خاک روی قبرها گل‌آلود شده بود. شبیه یک پارچه‌ی خالدار که روی زمین کشیده‌اند. خم شد و چشم‌تنگ کرد. اولی سمت چپ: «ملعون یونس اورامی!» و بعدی نوشته بود:

«ملعون شهربانو اورامی همسر یونس!»

از تعجب یکی از ابروهایش بالا رفت. همان‌طور در حالت خمیده، رو کرد به حمید.

- چرا فامیلی پدرومادرش با هم یکی بوده؟

- چون عموزاده‌ی هم بودند.

دوباره به قبرها نگاه کرد. حمید از کنارش گذشت و سنگ‌ریزه‌ای برداشت. شروع به فاتحه‌خواندن کرد. سومی و

چهارمی هم مزار سپهدار یوش اورامی و همسرش حمیرا بودند و اما پنجمی، که حمید کنارش نشسته بود. یکی دو قدم را شبیه طوطی به سمت راست رفت تا بتواند نوشته‌ی روی تابلو را بخواند.

- رویا امیرآقایی.

دهانش نیمه‌باز شد و صاف ایستاد.

- این رویاست؟

حمید سری تکان داد.

- مُرده؟!

دوباره سری تکان داد.

- ای بابا. بنال ببینم، این رویای یوناست؟ پس چرا این جاست؟ برای تمام شدن فاتحه باید کمی صبر می‌کرد. حمید آخرین جملات را که ادا کرد، ایستاد و دست‌های یخ‌زده‌اش را به هم مالید.

- من جزئیاتش رو نمی‌دونم. بهتره بریم، خیلی دیرم شده.

حمید جلو راه افتاده بود و قدم تند می‌کرد. ترنم متنفر بود از این‌که دنبال یک مرد بدود، برای همین عصبی شده بود. سؤال‌هایش هم یکی در میان پاسخی نصفه‌ونیمه می‌یافت.

- تو از اول می‌دونستی؟ پس چرا به من نگفتی؟ با توأم. حمید حرف می‌زنی یا همین الان برم دوباره سراغ حاج‌آقا جنازه، جلوی نوه‌ش پول بندازم حرف بکشم؟

حمید دست‌هایش را در جیب اورکت ارتشی فرو کرده بود و با آخرین توان تند راه می‌رفت.

- گفتم که خیلی نمی‌دونم. برو ببین از این جماعت می‌تونی حرف بکشی؟ همه‌ی این روستا انگار روانی‌اندا!
ترنم دو سه قدم بلند برداشت تا دستش به کت حمید رسید.
با نوک انگشت گوشه‌ی آستینش را گرفت و متوقفش کرد.
حمید باعجله دستش را پس کشید.
- خیلی خوب بابا! نترس، به گناه آلوده‌ت نمی‌کنم.
«استغفرالله» گفتن حمید را شنید و دندان‌هایش را روی هم فشرد.

- حرف بزن. ولت می‌کنم همین‌جا می‌رم ببینم چطوری می‌خوای زود برگردی تهران؟
- گفتم که نمی‌دونم. منم یک‌سری شایعات شنیدم که نمی‌شه باورش کرد. فقط می‌دونم...
برای به زبان آوردن نوع مرگ رویا تردید داشت. آخر کم چیزی نبود. لحظه‌ای ایستاد و چشم‌هایش را بست. ترنم هم کنارش ایستاد.
- خوب؟!!

نفسش را بیرون داد و چشم باز کرد. بدون این‌که به ترنم نگاه کند راه افتاد.
- سنگسار شده! توی عمارت سوخته حکم و اجرا کردند. برای همین اون‌جا خاک شده. باز هم سؤال داری؟
ادامه‌ی صحبت‌شان در ماشین هم چیزی را حل نکرد.
- می‌خوای بگی... یونا عاشق زن شوهردار بوده؟
- نه بابا، محاله همچین چیزی. تا جایی که من یادمه، یونا

عاشق دختر یکی از اهالی این جا بود که قبلا شاگردش بوده. آخه یونا توی مدرسه‌ی روستا درس می‌داد، ولی فکر می‌کنی یه دختر روستایی توی همچین جای دورافتاده‌ای چند سال می‌تونه ازدواج نکنه و منتظر عشقش بمونه؟ ما همه می‌دونستیم یونا قراره برگرده و ازدواج کنه. برای هم نامه می‌نوشتند.

تک‌خنده‌ی حمید پر از آه حسرت بود.

- یونا براش غلط‌املائی می‌گرفت. هیچ‌وقت یادم نمی‌ره. وسط عملیات نشسته بود زیر سنگر با دقت زیر کلماتی که رویا اشتباه نوشته بود خط می‌کشید و قربون صدقه‌ش می‌رفت. چی کار کردن با یونا؟ طفلکی رویا!

تماشای دلسوزی یک مرد برای زنی که مورد ظلم مردها قرار گرفته می‌توانست کاری کند ترنم با پشت دست به صورت حمید بکوبد و از ماشین به بیرون پرتش کند.

- خوبه!

حمید با تعجب نگاهش کرد.

- خوبه؟! این که مرده یا یه دختر بچه کم‌سن وسط روستا به

گناهی نکرده سنگسار شده؟

- تو که گفتی از جزئیاتش خبر نداری؟

- نامه‌ی کدخدا رو خوندم. همون که گفتم برای یونا فرستاده.

نوشته بود ظلمی که به رویا شده و همه‌ی روستایی‌ها درش دست داشتند بی‌جواب نمی‌مونه.

- پس چرا گفتی گناهی نکرده؟ مگه می‌شه مچش و با یکی

نگرفته باشن؟

- می‌شه، خودت همین الان با پول تونستی کاری کنی که اون پسره برات جفتک بندازه. می‌شه وقتی فقر باشه. به قول حضرت علی(ع) فقر که از دربیاد تو، ایمان از پنجره فرار می‌کنه. نمی‌دونم همچین چیزی فرمودند. چهارتا شاهد جورکردن فکر کردی کاری داره؟

- پس از جزئیات خبر داری. می‌خوای بگی تهمت بوده؟
حمید آرام چندبار سرش را بالاوپایین کرد.
- تهمت بوده.

- اگر عاشق یونا بوده چرا ازدواج کرده؟

- به زور دادن. یونا هم خبر نداشته. نامه‌هایی که براش می‌نوشته مدرک کردن که حکم سنگسارش و بگیرن. چند نفر هم شهادت دادن که با چشم خودشون دیدن یونا دزدکی برگشته و با رویا بوده. رویا نمی‌خواسته یونا وسط جنگ بفهمه ازدواج کرده. برای همین براش هم‌چنان نامه می‌نوشته. شوهرش یکی از زمین‌خوارهای اطراف بوده. پول خرج کرده و ان‌قدر به کدخدا و بقیه فشار آورده که... انگار رویا فهمیده بوده داره سر مردم کلاه می‌ذاره. می‌خواسته دختره رو خفه کنه. یک چیز دیگه هم هست.

ترنم با کنجکاوی نیم‌نگاهی به حمید کرد.
- چی؟

- نمی‌دونم باید باهاش چه کار کنم؟!
- بگو دیگه!

- آخرین نامه‌ی رویا! قبل از این که برای سنگسار بره، داده

۱۲۶ □ باد در موهایش میرقصید

دست کدخدا.

- خوب؟! -

- الان دست منه!

و اکنون دست ترنم بود. نامه‌ای که صدها کیلو وزن داشت. یک پاکت که گذر زمان رنگش را زرد کرده بود. بوی خون می‌داد. چشمانش را بست تا از شر نگاه خیره روح سرگردانی که سرش را تراشیده بودند نجات پیدا کند. لعنتی حتی با چشم‌های بسته هم یونا را می‌دید.

- ترنم؟! -

فونیکس کنار گوشش مرتب صدایش می‌زد، اما ترنم مسخ شده بود در موهای چیده‌شده‌ای که روی زمین، زیر پای شبیح یونا ریخته بود. صدای کوبیده‌شدن در آمد. یکی از دخترها فریاد کشید.

- یکی داره در می‌زنه.

فونیکس جواب داد:

- فکر نکنم نفس و صدیقه باشن. باز نکن تا نفهمیدی کی پشت دره.

شبیح یونا حالا کنار گوش ترنم ایستاده بود. سرش را نزدیک آورد و نجوا کرد:

- شاید من باشم!

نفهمید چطور از پله‌ها پایین آمد. تمام مسیر ورودی ساختمان تا جلوی در را دوید. با شنیدن صدای حسین ناگهان ایستاد.

- من حسینم، دوست ترنم خانم. تو رو خدا باز کنید.
دندان‌هایش را به هم فشرد.

- باز کن! بیاریش تو. فونیکس همه رو جمع کن.

حسین در انتهای‌ترین قسمت میز ناهارخوری باقی‌مانده از ارثیه‌ی خانواده‌ی سپهد اورامی، شبیه یک متهم که منتظر بازجویی است، نشسته بود. در بالای میز، جایی که سابقاً پدربزرگ خانواده می‌نشست، زنی با چشم‌های به‌خون‌نشسته، نگاه پر از خشمش را مستقیم به صورت حسین دوخته بود.

- حرف بزن!

حسین نگاه متعجبش را روی زن‌های عجیبی که پشت سر ترنم مثل نوچه‌های یک باند مافیایی صف کشیده بودند چرخاند و به کل فراموش کرد با چه حال خرابی تا این‌جا خودش را رسانده.

- من... می‌خواستم...

ذهنش از لحظه‌ی ورود چنان یخ‌زده بود که نمی‌توانست درست فکر کند. در حیاط که باز شد، چند زن وحشیانه او را به داخل کشیدند و هر چه داد زد اهمیتی ندادند. ترنم یک لیوان آب ریخت و گفت:

- به مبارکی مردهای خائن بخوریم؟ یا می‌ترسی بری جهنم؟
با حالتی گیج، سرش را تکان داد.

- جانم؟!!

- فونیکس برای برادرمون هم بریز، مطمئنم دزدکی زیاد خورده.

داخل لیوانش آب یخ بود، اما میخواست سربه‌سر حسین بگذارد. دختر چهارشانه‌ای که کنار ترنم ایستاده بود پوزخندی زد.

- حیفم می‌آد برای همچین موجود بی‌ارزشی بریزم.
- اوم... موافقم. چرا خفه خون گرفتی؟ امروز صبح که خوب ور می‌زدی؟

حسین کمی تنش را عقب کشید تا فضای خانه را بیشتر ببیند. انگار دنبال چیزی یا کسی می‌گشت.

- به شما یاد ندادن نگاه کثیفت رو توی خونه یک زن نگردونی؟ زر بزن ببینم.

لحن خصمانه‌ی ترنم باعث شد مثل برق‌گرفته‌ها صاف روی صندلی بنشیند.

- ببخشید قصد جسارت نداشتم. دنبال یونا می‌گشتم، این جاست؟

ترنم ناگهان تکیه‌اش را از صندلی گرفت و لیوانش را روی میز کوبید.

- از من می‌پرسی؟ فکر کردی با گاگول طرفی؟ زهرا... یکی از خانم‌ها قدمی جلو گذاشت.

- جانم!

- برو جیب‌هاشو بگرد. هر چی هست بریز روی میز. فونیکس سیگار!

فونیکس از جیب پالتو بسته‌ای سیگار بیرون کشید. زهرا به سمت حسین می‌رفت که مرد بیچاره از جا پرید.

- چه کار می کنید؟ چی می خواهید از جونم؟
ایستاد. عصبی هر چه در جیب ها داشت روی میز انداخت.
زها جمع کرد و جلوی ترنم ریخت.

- باز بگردم؟

- بگرد!

- دنبال چی؟

- قبض پذیرش دیوونه خونه!

زها با تعجب نگاهی به فونیکس کرد. فونیکس با علامت چشم به زها فهماند بهتر است هر کاری ترنم می خواهد انجام دهد. حسین هنوز ایستاده بود و جیب هایش را می گشت. ترنم که گفت قبض پذیرش دیوانه خانه را می خواهد، حیرت زده به زن عصبانی خیره شد.

- فکر کنم یه چیزی سوء تفاهم شده.

ترنم، به تمسخر، بلند و مستانه خندید.

- آره اشتباه شده. من به مرد جماعت رو دادم. بگردید این خائن دوروی بی همه چیز رو. مطمئنم ان قدر عقل نداشته که با خودش مدرک نیاره.

حسین دستش را بالا آورد تا جلوی حمله ی زن ها را بگیرد.

- صبر کنید یه لحظه! فکر کنم اشتباه فهمیدی. من یونا رو تحویل جایی ندادم. هیچ نقشه ای هم در کار نبود. اومدم ازت کمک بگیرم پیداش کنیم. بین راه فرار کرد. اصلا پاش به آسایشگاه نرسید.

لبخند روی چهره ی ترنم ماسید.

- یعنی چی فرار کرد؟

- من با ماشین حمید دنبال شون رفتم که برش گردونم. سوار یه پیکان شده بود. وسط راه، توی جاده خودش و پرت کرد پایین. من دیدم که دوید بین ماشین‌ها و غیب شد. فکر کردم برگشته این‌جا، برای همین اومدم.

ضربه‌ی محکمی که ترنم با کف دست به میز کوبید همه را از جا پراند. طول میز را گذراند تا به حسین رسید. با نگاهش می‌توانست خرخره‌ی مرد را پاره کند.

- تو درباره‌ی من چی فکر کردی؟ من یونا رو به تو سپردم.

- می‌دونم گوش بده. مطمئنم کار مراد و زنش بود. به محض این‌که شما راه افتادید مراد شروع به ناله کرد که ببرم تحویلش بدم. بعد رفتن پایین. من و یونا داشتیم وسط خونه با هم فوتبال بازی می‌کردیم. بچه حالش خیلی خوب بود. اصلاً نفهمیدم کی مراد در باز کرده بود، با چندتا مأمور سر ما خراب شدن. هر چی التماس کردم فایده نداشت. فقط تونستم با ماشین تعقیب‌شون کنم که... مطمئنی یونا این‌جا نیومده؟ تنها آدرسی که توی این حال از حفظه این‌جاست.

یونا نیامد. ترنم خیره به حیاط نگاه می‌کرد. حسین را از خانه بیرون انداختند. کسی نمی‌دانست ماجرا از چه قرار است. کسی هم جرئت پرسیدن نداشت.

با روشن شدن آسمان ترنم برخاست. این خشم باید به نحوی تخلیه می‌شد. می‌توانست انتقامش را از دیگران بگیرد. با سهراب یا کیوان مشرقی شروع می‌کرد.

وارد اتاقش شد. نگاهی به جای خالی یونا، انداخت. باید از این تخت فاصله می‌گرفت.

دوباره شب شده بود که جلوی در خانه‌ی کیوان، بی‌هدف در ماشین به خیابان خیره نگاه می‌کرد. بغض چانه‌اش را می‌لرزاند، اما به‌سختی زور می‌زد تا چشمانش نبارند. پر از خشم و حالی شبیه جنون و دیوانگی بود!

از خودش پرسید تا بفهمد پی‌چه خیالی دنبال این دیوانه راه افتاده. به‌خاطر تیام؟! به خودش که نمی‌توانست دروغ بگوید. نگاهی به پنجره‌های روشن آپارتمان کیوان انداخت. درونش خشمی کهنه شروع کرد به زبانه کشیدن. «لهت می‌کنم نامرد!» صدای پاشنه‌های بلندش در کوچه‌ی خلوت و تاریک می‌پیچید. صدای تنهایی یک زن همین شکلی است؟! انگار خنج می‌کشد به سینه‌ی شب و ناله از غم دوری می‌کند. دستش را بالا آورد تا زنگ خانه را بفشارد. می‌دانست از این در که بگذرد باید حس کند روی صحنه‌ی نمایش است. در نگاه کیوان مشرقی، ترنم یک زن معصوم و دلشکسته بود، که قصه‌ای غم‌انگیز داشت. امشب می‌توانست او را به زمین بزند. پاشنه به زمین کوبید و لعنتی فرستاد. لج کرد. با یونا لج کرد. زنگ را فشرده و کمی بعد شنید.

- عزیز دل کیوان، بیا تو سلطان قلبم!

صدای تیک باز شدن در که به گوشش خورد، لبخندی نمایشی زد. با کف دست، در آهنی سنگین را به داخل هل داد. «بی‌غیرت!»

کیوان در واحدش را باز کرد و منتظر ترنم شد. از آسانسور که پیاده شد، لبخند زد و قدمی به بیرون برداشت. همیشه از طرز حرف زدن کیوان چندشش می شد، امشب بیشتر حالش به هم می خورد.

- من قربونت برم خوشگل خانم. دیر کردی، مردم از نگرانی! یک چیزی وسط سینه‌ی ترنم غوغا به پا کرده بود. شبیه گردباد می چرخید و با خودش خرابی به بار می آورد. حس می کرد هر لحظه ممکن است نفسش برای همیشه قطع شود. کیوان را می دید که جلوی در خانه ایستاده، اما یک شب سرگردان، درست پشت سر کیوان، به دیوار تکیه زده بود و نگاهش می کرد. کیوان رد نگاه ترنم را تعقیب کرد. وقتی چیز خاصی ندید دوباره به سمت ترنم چرخید. ترنم شبیه کسی به نظر می آمد که روح دیده است.

- ترنم؟! چی شده؟

قفسه‌ی سینه‌ی ترنم بالاوپایین می رفت. نگاهش لحظه‌ای گذرا روی کیوان نشست، اما دوباره آبی‌های شبح یونا، او را فراخواند. با ترس، قدمی به عقب برداشت.

- ترنم؟! حالت خوبه؟ چیزی این جاست؟

دلش می خواست سر یونا داد بزند. یقه‌اش را بگیرد و از پله‌ها به پایین پرتابش کند. با مردها جنگیدن آسان بود، اما با شبح جنگیدن مثل آب در هاون کوبیدن، کاری بیهوده و عبس بود. کیوان قدم دوم را به سمتش برداشت.

- معلوم هست چته؟!

دستش را به سمت صورت ترنم آورد. در حالت عادی ترنم این دست را قطع می‌کرد، اما به‌حدی دگرگون بود که نمی‌توانست بدنش را حرکت دهد. شبیح یونا لبخندی زد و سرش را معصومانه کج کرد. دست کیوان به پوست صورتش خیلی نزدیک شد. لرزی هیستریک به اندام ترنم افتاد. قبل از این که دست کیوان به پوستش بخورد، خودش را عقب کشید و تشر زد:

- به من دست زن!

کیوان با تعجب دستش را عقب کشید.

- ترنم داری نگرانم می‌کنی. صورتت خیس عرق شده. بیا تو.

ممکنه همسایه‌ها ببینند.

نگاه غضب‌آلودش را به کیوان دوخت. مردک نگران رفتن آبرویش جلوی همسایه‌هاست. خبر ندارد همسرش سوگل از صبح، تا همین یکی دو ساعت پیش، با ترنم اسرارش را لیست می‌کردند و نقشه می‌کشیدند. وقتی وارد خانه‌ی کیوان شد درخواست عجیبی داشت.

- می‌شه لای در باز بمونه؟

- آخه ممکنه همسایه‌ها رد بشن.

- باز بمونه دیگه؟! من نفسم بالا نمی‌آد. فقط یه کوچولو.

باشه؟

کیوان کمی لای در را باز گذاشت، اما اصلاً نمی‌فهمید چرا ترنم چنین درخواستی دارد! ترنم روی مبل که نشست، کیوان لیوانی آب برایش آورد. خودش هم روی میز جلوی مبل نشست. لیوان را به سمت ترنم گرفت.

- نمی خوای بگی چی ان قدر خانم من و به هم ریخته؟
خانم تو؟! بی غیرت، خانم تو همین حالا با نوزادش معلوم
نیست به کدام خرابه پناه برده تا ترنم انتقامش را بگیرد.
- نمی دونم کیوان جان. حالم یک دفعه خراب شد. فکر کنم از
خستگی بود. می دونی که چقدر کار می کنم؟
سرش را پایین انداخت و شقیقه هایش را با چشم بسته ماساژ
داد.

- قربونت برم، نبینم حالت بد باشه. نمی دونی چقدر منتظر
امروز شدم. این زنیکه رو از زندگیم بیرون کنم، یک لحظه رو
برای داشتنت از دست نمی دم.

یک کلمه ی دیگر کیوان مزخرف می گفت اسید معده اش را
روی فرش های خانه ی سوگل بالا می آورد. خانه ی سوگل! باید
خانه ی سوگل شود. حق مادری گردن این در و دیوار دارد.
- من که بهت گفتم نیازی نیست زنت و طلاق بدی. من درکت
می کنم. آخه بچه ی کوچیک دارید. من چطور دلم می آد؟
- می خوام راحت باشی. من دیگه تحمل هیچ مزاحمی بین
خودمون و ندارم.

چند جرعه آب خورد و با حرص به شبیح یونا نگاه کرد.
- می تونی با چیزهای دیگه دل من و گرم کنی. من بهت
اعتماد دارم.

- ان قدر من و تشنه ی خودت کردی که حاضرم به خاطرت از
همه چیز بگذرم.
- دروغگو!

باید فاصله می‌گرفت تا کیوان جرئت دست‌درازی پیدا نکند. بلند شد و کمی در خانه، بی‌هدف قدم زد. کیوان دست برد گرهی کراواتش را کمی شل کرد تا خفه نشود. حرکات نرم راه‌رفتن ترنم شبیه یک رقص باله بود. ژاکت بافتنی‌اش را از روی مانتو درآورد و با نوک انگشت بالا گرفت.

- گفته بودم اجازه نمی‌دم دست هیچ نامحرمی بهم بخوره؟
ژاکت را روی زمین انداخت و قدم دیگری برداشت. کیوان از انعکاس تصویر ترنم روی شیشه‌ی ویتترین می‌توانست صورتش ببیند.

- گفتم اگر قلبم مال کسی بشه دیوونگی می‌کنم؟

مرد به‌سختی دمی گرفت و لب زد:

- با همین کارهات دیوونه‌م کردی. جون می‌دم برات خوشگلم.

بگو چی می‌خوای؟ تمومش کن این موش‌وگره‌بازی رو.

نیم‌رخش را به کیوان نشان داد.

- من اهل معامله نیستم، یک عمر زندگی عاشقانه می‌خوام.
کیوان کاملاً محو تماشا شده بود. باورش نمی‌شد بالاخره ترنم قبول کرده به خانه‌اش بیاید. تا این لحظه هرچه التماسش می‌کرد دلش نرم نمی‌شد. حالا هم که آمده، حتی شالش را برنمی‌دارد. دست‌های ترنم مثل بادبزن جلوی صورتش تکان خورد. با لحنی کشیده گفت:

- خیلی خونه گرمه! آب یخ می‌خوام.

کیوان گرهی کراواتش را شل‌تر کرد.

- فعلاً که آتیش تویی. فکری هم به حال من بیچاره کن.

بارها سعی کرده بود به ترنم نزدیک شود، اما به بدترین شکل ممکن رانده می شد. ترنم جلوی ویتترین ایستاده بود و به لوازم داخلش نگاه می کرد. کیوان چند گام فاصله را که با احتیاط پر می کرد، ترنم قیمت اشیاء داخل ویتترین را به خاطر می سپرد. نوع سلیقه‌ی سوگل نشان می داد از چه قماش‌ی است. به نظر ترنم از قماش زن‌های احمق!

نزدیک شدن کیوان را می توانست از انعکاس تصویرش در کریستال‌های چیده شده درون ویتترین ببیند، اما این تنها تصویری نبود که جلوی چشمانش می رقصید. شبیح یونادیوانه، پشت سر کیوان داشت شکلک درمی آورد. لعنتی حتی شبیح شیرین بود و دل می برد. می خواست از پشت به کیوان حمله کند. خیز برداشته بود تا اجازه ندهد مردک به ترنم نزدیک شود. ترنم بی‌هوا به سمت کیوان چرخید.

- اوه، ببخشید. ندیدم اومدی.

مثل ماهی از دست کیوان لیز خورد و رفت. تا مردک به خودش بجنبد، ترنم قدمی به سمت چپ برداشت و او را قال گذاشت. کیوان عاشق همین کارهای ترنم شده بود. لقمه‌ای نبود که آسان در دهان بگذارد. بازی می داد، اما بازی نمی خورد. خندید و به سمت ترنم چرخید.

- باشه خانم. بگو ببینم این عاشق بیچاره باید چه کار کنه که

دیگه فرار نکنی؟

ترنم با شیطنت روی دسته‌ی مبل نشست. کش و قوسی به بدنش داد. نگاهش را به لوستر دوخت. تصویر چشم‌های یونا را

در ریشه‌های کریستالی لوستر دید. کمی گردنش را کج کرد تا با دقت بیشتری ببیند. شبخ یونا هم گردن کج کرد و خندید. این بار مخاطبش یونا بود و کیوان تصور کرد مورد مرحمت زن اغواگر قرار گرفته است.

- دارم جون می‌دم برات لعنتی، چرا نمی‌فهمی؟! -

اخم‌های شبخ یونا به هم گره خورد، اما کیوان جرئت پیدا کرد نزدیک شود. دست‌هایش پیش می‌رفت تا صورت ترنم را قاب بگیرد.

- د... منم دارم برات جون می‌دم.

ترنم منتظر همین بود. هر چند آن جملات را کاملاً غیرارادی و خطاب به شبخ یونا به زبان آورد، اما وقتی کیوان افسار پاره کرد، سریع بلند شد و ایستاد.

- داری چی کار می‌کنی؟ -

دست‌های کیوان پایین افتاد.

- عزیزم بسه دیگه. می‌دونی چقدر سخت تونستم خونه رو

خالی کنم تنها باشیم؟

- خونه خالی؟ تو گفتی دوستم داری. کیوان اصلاً ازت توقع نداشتم. تو تنها امید من بودی. تو هم داری مثل بقیه فقط به استفاده از من فکر می‌کنی؟ تو دیگه چرا؟

گریه کردن تصنعی در چنین مواقعی برای ترنم یک فن بود. می‌شمرد. یک، دو، سه، شروع! چنان اشک می‌ریخت که دل سنگ آب می‌شد. وقتی در سیاتل کلاس‌های بازیگری می‌رفت از یک مربی تئاتر یاد گرفت. مخصوصاً خیره به چشم‌های متعجب

کیوان اجازه داد تمام صورتش با اشک خیس شود.
- می دونی چه حالی دارم؟ حس می کنم سوگل داره از یه گوشه نگام می کنه. نه، کیوان تو این طوری نبودی. دیگه من و نمی خوای.

صورتش را با دست پوشاند و لبه‌ی مبل نشست. کیوان مستأصل جلو آمد. همین‌طور که کتش را درمی آورد گفت:
- آخه عشق من، چرا مزخرف می گی؟ من به سوگل گفتم خیلی زود از هم جدا می شیم. خیانت کدومه؟ خودت گفتی دلت می خواد...

کمی صدایش را بالا برد و دست‌ها را از جلوی صورتش برداشت.

- می دونم چی گفتم. یعنی من حق ندارم عشقم و بهت نشون بدم؟

- من قریون تو و عشقت برم. آخه...
کیوان هم روی دسته‌ی مبل روبه‌رو نشست.
- بگو خانمم چه کار کنم که راضی باشی؟
- تو فقط می خوای از من استفاده کنی بعد بری سراغ زندگیت.

- نه به جون دخترم. دلم رفت. مردم. آخه خودت که نمی دونی چطوری آتیش به پا می کنی؟

- مگه ما محرم شدیم؟ تو قول داده بودی. من از اول گفتم...
زبان‌ش بند آمد. شبیح یونا پشت سر کیوان دست‌به‌سینه ایستاده بود. طرز نگاه ترنم باعث شد کیوان هم بی‌اختیار به

پشت سرش نگاه کند. شبیح یونا سری به تأسف تکان داد.
پلک‌های ترنم لرزید. مردمک‌هایش را چرخاند و سری با
کلافگی تکان داد. رشته‌ی کلام از دستش در رفته بود. کیوان
هنوز داشت پشت سرش را نگاه می‌کرد.

- کیوان جونم!

مرد بیچاره گیج بود.

- هوم؟! جانم خانومی. داشتی می‌گفتی.

- حواست نیست؟! اصلا به من گوش می‌کنی؟

جان کند تا زیر چشم‌های سرزنش‌گر شبیح یونا، موفق شد
کیوان را متقاعد کند بدون طلاق دادن زنش فقط خانه را به نام
ترنم بزند. در عوض هفته‌ی بعد صیغه‌ی کیوان شود و بدون هیچ
درخواست مادی دیگری در خانه‌ی ترنم زندگی کنند.

طول کوچه را با آرامش رانندگی کرد، اما به چهارراه که
رسید، دنده معکوس کشید و با صدای بلند خندید.

- ایول... این هم از شکار امشب.

با خوشحالی صدای موزیک را بلند کرد و نگاهی به پشت
سرش انداخت. شبیح یونا روی صندلی عقب نشسته بود و با
نگاهش می‌گفت قهر است. کم‌کم داشت از توهماتش می‌ترسید.
چرا هر جا می‌رفت باید یونا را با خودش می‌برد؟ هنوز چند
خیابان فاصله نگرفته بود که خنده‌اش بند آمد. ترانه‌ای که
داشت پخش می‌شد یادش انداخت بدجوری عاشق شده است.

«می‌دونی که من یک جنگجو بودم اما بدون تو، تسلیم شدم.
فکر می‌کنم برای تو کافی نبودم. من همیشه عاشقت خواهم بود

عزیزم، همیشه. پای عشقت خواهم ماند برای ابد و یک روز، همیشه. اگر می‌گفتی برایم گریه کن، من می‌کردم. اگر می‌گفتی برام بمیر، می‌مردم. به من نگاه کن. تلاشی لازم نیست انجام دهم تا این جملات را به تو بگویم. من همیشه عاشقت خواهم بود عزیزم...»^۱

تمام مسیر اشک می‌ریخت. سر کوچه نگه داشت تا اثر اشک را از روی صورتش پاک کند. ماشین را که در حیاط پارک می‌کرد، از آینه‌نگاهی به شب یونا کرد و خواست بار سنگین عذاب وجدانش را با توجیه کردن آرام کند.

- می‌بینی؟ انقدر اخم نکن عوضی. خونه مال سوگل و دخترشه. اون آشغال هم یاد می‌گیره دست بالای دست بسیار است. حالا برو تا مثل خودت دیوانه نشدم.

صدای ضربه‌ای که به شیشه خورد، ترنم را از توهماتش بیرون کشید. فونیکس با نگرانی دستی در هوا چرخاند.

- با کی حرف می‌زنی؟ دیوونه شدی؟

گوشی بی‌سیم را از فونیکس گرفت و شماره‌ی سوگل را گرفت.

- سوگل، الو...

- سوگل خونه مال تو و دخترته.

۱- ترجمه‌ی بخشی از ترانه‌ی "همیشه" با صدای بان جوی.